

## تقصص طلبی نوستالژیک ۲

### در باغ شهرزاد

۱

گوش چارم اتاقکم نشسته‌ام؛ نیش واپسین.  
برای خودم خیال می‌ورزم:  
فرق فیل و اسب با مگس  
فرق برج و رخ  
فرق تار و تارتن  
فرق گردش زمانه با زمان  
فرق کیش و مات

گاهی همین خیال‌آخرین می‌شود بهانه‌ای برای حوصله، برای  
ارتباط، برای زندگی، برای عشق گاه.  
- شطرنج می‌زنی؟  
می‌زنیم. چنگ می‌زنیم. پیله می‌کنیم. کار، سخت نیست. صفحه  
است. پهن می‌شود.  
- تو سیاه، من سفید.  
- تو، سیاه، من سفید.  
گاهی که دیده‌ام برای خودم، یا برای زخم، رفته‌رفته سکه می‌شود که  
من سفید، من سفید، عرض می‌کنم فرق هم زیادی هم نمی‌کند، اما بد  
نیست که دیگری هم کمی سفید شود. من خرافاتی‌ام؛ فکر می‌کنم، یا  
خیال می‌کنم، با رنگ‌ها، آن بالا، کارکی شده است. که "چه هست؟"  
بگذریم.

صفحه؟ صفحه همیشه پهن است. همیشه آماده است. مهره‌ها؟ مهره زود چیده می‌شود و هی قلعه می‌رود از این طرف به آن طرف. فیل می‌دود میان هر دو قطر. اسب می‌جهد؛ این طرف، تاخت می‌زند به آن طرف. گاه یک پیاده ناگهان دخل یک سواره را درمی‌آورد، و سوار می‌شود تا کجا پشت قلعه‌ای سرنگون شود؛ گاه تیر قلعه‌بانی از کنار مرز، گاه عاج فیل مرده‌ای از آن طرف. بازی است. می‌شود که صحنه هی عوض شود؛ گاه میمنه، گاه میسره، گاه صحنه در میانه است. گاه فیلبان یک‌تاز می‌شود، گاه قلعه حکم می‌دهد، گاه فیل یا وزیر و: کیش!

همه‌جا کشته، پشته پشته، اووه... تا کجا! گاه گاه می‌شود که دو روز، گاه روزها صفحه باز مانده است. بازی است. بوده است که هفته بگذرد، تا کجا بشنوم که: صحنه را بپا، اسب رفت.

– اسب؟

– اسب گوش راست رفت. کیش!

می‌پرد هوا، داد می‌زند زنم: مات، مات، مات.

گاهی یکی دوماه، گاهی یکی دو روز و گاه به قدر یکی دو دم و بازدم در این هوا، فکر هم می‌کنم:

به زلیخا، به ماه

به یوسف و چاه

به تارتن و این مگس

به آن چمن و نیش این اتاق.

فکر این که فی‌المثل: اگر این تارتن همت کند، تمامی جانش را از پنجره بگذرانند، رد پر دمه‌ی همین خیابان راست راست را بگیرد، از تمام خیابان و این همه نهر پرآب و آن همه صلیب مکرر گذر کند و از بلندترین برج کلیسای مرکز شهر فراز رود، چه وقت روز یا شب کدامین هزاره است که وقتی در خواب یا خیال کسی بلند شوم ساعت برج کلیسا دیده نمی‌شود.

فکر این که از فراز فرق این بلوط پیر روی من، کورسوی یک ستاره را، گاه‌گاه، می‌شود گرفت و رفت کهکشان نیل، از فرات و دجله درگذشت، رفت تا خلیج و با دو چشم تیز، از ورای آن ستاره‌ها به گنبدی گلی رسید، بال بست و واتپید بین آن دو گنبد گلی و خیره شد به صحن آن کهن‌سرا که تا چه می‌رود بر آن در این دم پسین:

– آن رد کیست که این‌گونه سفید می‌زند بر سایه‌ی آن درخت پیر؟ مادر کجاست حالا، چه می‌کند؟ این وقت روز می‌شود آیا به پستوی خانه پناه برد؟ عطر چای لیمو کجاست؟ نگاری کجا دایر است که علف‌های پشت بام و گنبد خانه رنگ تریاک و طعم سوخته گرفته است؟ و این؟ پرهیب کیست که از پشت آن مه نیلی، از پله‌های چوبی مناره‌ی مسجد شیعی‌ها این‌طور چابکانه فراز می‌شود، در این غروب افیونی، آن روی من، آن‌جا؟

– الله اکبر، الله اکبر، لاله‌الاله.

یکی دو لاغ علف می‌چری از پشت بام و گنبد و این بار سست و خراب‌تر، خماری‌تر، می‌خیزی از نبش چارمین:  
- خرماپزان زودرس هم اگر شده باشد، باز این علف‌ها این‌گونه نسوخته بودند. حالا اما کدام وقت است به ساعت تیر؟ از دی چه قدر گذشته است؟ و این؟ این رد کیست که یواش یواش می‌خزد در رگ‌های سایه‌ی درخت؟

می‌روی به تقویمت نگاه کنی. تقویمی که هیچ‌گاه رسالت محمد را بشارت نداده است که هیچ، انگار از خیالش گذر نکرده بود که کسی از کوه‌های تشنه‌ی مکه فرود آید به سوی نخلستان‌های خرم مدینه بگسترد. به ماه حرام و به ساعت صفر:  
- الله اکبر، الله اکبر، لا اله الا الله.  
بلال می‌خواند؛ حزین و رسا، بر منار بلند مسجد سنی‌ها، این روبه‌روی من، بالا، این‌جا.

چه بود این؟ خیال بود؟ نبود که. فکر هم نبود. سیر کوچکی در اقطاع سکران بود، تا مسقط‌الراس مدینه رفت، از شارجه درگذشت، به هر مز رسید و باز آمد. گاه فکر می‌کنم که خیال چیست؟ این که در این شب‌های سیاه سیاه‌تر ز تخم چشم من، رنگین‌کمانه طاق می‌زند در زیر این آسمان سربی آبستن، همین، همین که می‌تند در واژه‌های پیش چشم من و از چارگوش و نبش این جهان فراز می‌شود و می‌کشاندم به آن سر جهان، همین؛ همین چه است؟

گاهی خانه‌ای می‌سازیم  
گاهی آشیانه‌ای برپا می‌کنیم  
سپس پسرها آن را به ارث می‌برند و بین خود قسمت می‌کنند.

گاهی بر زمین دشمنی حاکم می‌شود  
سپس رودخانه‌ها طغیان می‌کنند  
سیل جاری می‌شود  
سنجاقک‌ها دستخوش آب رودخانه می‌شوند  
و چهره‌ی آن‌ها به خورشید مانده است  
سپس هیچ چیز وجود ندارد  
خوابیدن و مرگ درست مثل هم‌اند

تصویر مرگ را نمی‌توان کشید.

همین چه هست؟ فکر یا خیال؟ و از این هزاره‌های فکر و خیالی که بر ما گذشته است کدام خط، کدام نشان تازه به کسی رسیده است؟ در زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست حرفی نه تازه است. نشانه‌ای باید، خطی، علامتی، که به کار مهار همین دم بخورد که چون ماهی لغزنده می‌گریزد از کفم.

- خدا کند که آن طرف چیزی باشد مادر، حتا شده جهنم.

راستی فکر می‌کنم یا خیال که فرق بین فکر و خیال چیست و حد و مرزشان کجاست؟ چه می‌کنم یا چه می‌کند کسی در آن حوالی بالا؟ لای کدام رکوه، کدام شکنج، کجای این کدوکاسه‌ی سرم، بر تار و چینه‌های کجای دلم زخمه می‌زند و می‌نقشد که این‌گونه بازی‌ام

می‌دهد این پرنده، این صدا: تی‌تیوتی، تی‌تیوتی، تی‌تیوتی، در این  
شبانه‌ی دل‌تنگی؟

تا واکم از این خیال‌های کودکانه و گریزپای به فرهنگ لغت‌ها  
کشیده می‌شوم، به معنای واژه‌ها. شرق شرق ورق می‌زنم بلکه از  
سکرات بی‌هودگی در آیم و پی ببرم به تفاوت این‌ها:

#### فکر کردن:

اندیشیدن است. دقت کردن برای طلب معنا.

اول فکر کن بعد حرف بزن

فکر مدرسه‌ی بچه‌ها

فکر نان کن که خرپزه آب است

فکر می‌کنی حالا ساعت چند است؟

– خانم مشیری، کجا؟ این‌جا؛ به ساعت کلیسای فلفلدان مقدس ما،  
درست هفت دقیقه مانده است به نیم مانده به پنج صبح روز... کدام  
روز کدام هفته است که این پرنده تمام چمن را روی سر نهاده است:  
تی‌تیوتی، تی‌تیوتی، تی‌تیوتی...  
راستی، خانم مشیری، حالا مناجات سحر شروع شده است آن‌جا یا  
هنوز وقت دعای حاجات است؟

#### فکر:

مجموعه‌ای از صورت‌های ذهنی است.

نیز: اندیشیدن

#### اندیشیدن:

فکر کردن، ترسیدن

نیز: متفکر، فکور

اندیشیدن      ترسیدن

X      اندیشنده

به منطق ارسطو هم نیاز نیست. با همان حساب سیاق ناقصی که در  
فکر یا خیال من تهنشین شده است، معلوم می‌شود که اگر فکر کردن  
همان ترسیدن است که هست، متفکر، فکور و هرچه از این دست  
می‌شود ترسیده. از متفکر، فکور درمی‌گذرم تا به معنای فکر و  
خیال در واژه‌های فارسی برسم. بیت‌خوانان به استقبال خیال و  
اندیشه می‌روم:

تو و طوبا و ما و قامت یار

فکر هر کس به قدر همت اوست

#### اندیشیدن:

فکر کردن در آیات خداست که از او معرفت زاید

و فکر کردن در نعمت‌های خداست که از او

محبت زاید

و فکر کردن در وعده‌های خداست که از او

رغبت زاید

و فکر کردن در طاعت

و فکر کردن در وعید  
و فکر کردن در عقاب خداست که از او ترس از  
مخالفت زاید

#### اندیشیدن:

قوه‌ی مدرکه‌ی جزئیات و نیر خیال عالم مثال را  
هم می‌گویند و آن برزخ است میان عالم ارواح و  
عالم اجسام:

تو در خوابی و این دیده خیال است  
هرآنچه دیده‌ای از وی مثال است  
چو برخیزد خیال از چشم آحول  
زمین و آسمان گردد مبدل

#### خیال:

تصویری است که در ذهن نقش می‌بندد و فکر را  
به خودش مشغول می‌کند و شخص آرزوی تحقق  
آن را دارد:

خیال خانه  
خیال ازدواج  
خیال....

#### خیال:

تصویری ذهنی است که نماینده‌ی موضوعی است  
و می‌تواند جانشین آن موضوع شود: وهم، گمان  
نیز: تخیل

#### تخیل:

خیال کردن. فرایند آفریدن اشیا یا حوادث بدون  
استفاده از داده‌های حسی  
نیز: خیالیافی

#### خیالیافی:

یکی از مکانیزم‌های دفاعی "خود" است که  
شخص به وسیله‌ی آن از دنیای واقعی می‌گریزد  
و امیال و آرزوهای خود را با موفقیت‌های خیالی  
ارضا می‌کند.  
نیز: وهم

#### وهم:

خیال، تخیل، تصور  
وهم، عالم امکان است.  
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وزهرچه گفته‌اند و شنیده‌ایم و خوانده‌ایم،  
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر  
ما همچنان در صف اول تو مانده‌ایم  
نیز: سكرات

#### سكرات:

بی‌شعوری و بی‌هوشی که هنگام مرگ دست دهد.  
فلانی در عالم سكرات است.  
نیز: هیروت

نشسته‌ام کنج هیروتم. مثل آن تارتن که برای خودش آن گوشه نشسته است. او تار می‌تند و من، این مگس اگر بگذارم، خیال می‌بافم. هیچ معلوم من نمی‌شود پی چه می‌گردد: فس فس فس... مشتکی کلاف خیالم را به هم می‌زند و می‌رود تا دوباره کی سر برسد: فس فس فس... این بار رفت که برود.

می‌نشینم به بازی برای خودم:

فرق چارگوش و دایره

قطعه‌قطعه،

تکه‌تکه،

ریزریز:

حجم این جام را حساب می‌کنم تا رقم اعشار آخرین، تا این شراب به نیمه‌ی تلخ‌ترش برسد، به دُردش. سرخوشم، نه مست. می‌نشینم به حساب دوتادوتایی که حاصلش همیشه چهار است. حساب می‌کنم برای خودم:

حجم من به حجم این اتاق

حجم این اتاق به حجم آن بلوط پیر

حجم آن بلوط پیر به حجم شهر

حجم شهر به حجم کشور و کره

حجم این کره به حجم کهکشان آن

حجم کهکشان این کره به حجم کهکشان آن وری

حجم کهکشان آن وری به حجم کهکشان آن‌تری

حجم کهکشان آن‌تری به حجم چی؟

حجم من به این فضای آخرین چه قدر شد؟ سهم من از این زمان چه می‌شود؟ حساب کن!

– آهای مگس چه می‌کنی؟ دیر شد، نجنبیدی. دیر می‌شود گاهی. نگاه کن به نیش رو به رو که تارتن چه می‌کند، چه می‌برد میان تار بر مگس.

باری، همیشه هم خیال درویش و دایره، ترس و اندیشه یا بود و هست نیست. می‌شود که من خیال کنم به همین زنم. گاه، من خیال کرده‌ام به او که در خیال، کودک یکی دو ساله‌مان را می‌برد به مهد. گه‌گاه می‌روم باهانش و هیچ اندیشه نمی‌کنم که "آن‌که زن گرفت به کشتی اندر نشست و آن که بچه‌دار شد..." چه شد. زیاد هم به شاه‌بال رُخ و زین و لگام بُراق حاجت نشست. همیشه تخت‌پاره‌ای، چیزی پیدا می‌شود که بر آن سوار شوی و پُل بزنی به دریای دیگری، به رود دیگری، به نهر کوچکی، به هر چه دست داد، و بگذری، از این زمین و این زمانه و اکنی، رها شوی.

گاه از همین کناره من بلند می‌شوم و می‌روم به گنگ، به قله‌ی دنا، به زنگبار، و این چراغ چهارراه روشن است هنوز که بازگشته‌ام و می‌رسم به هانکه، به لیز یا عزیز و کودک یکی دو ساله‌ی خیال را گرفته‌اند، به قاعده، قشنگ، و می‌برند: داخ و: داخ. برای کودک یکی دوساله‌ی خیالی زنم ادا در می‌آورم. هنوز خیره‌ام به دست کوچکش که داد می‌زند، زنم:

– خدای من، تو آخرش دیوانه می‌کنی مرا. این قبض آب و برق و چه را کجا نهاده‌ای؟  
این طرف بگردد. آن طرف بگردد. بگردد. بگردد. یکی دو قبض هست؛ آب و برق و چه و چه.  
– پیراهن سبز روشن کجاست؟ آن را بپوش. قبض را هم بده به من.  
روز آخر است. این اداره عصرها چه وقت می‌بندد؟

می‌رویم. پول قبض را می‌دهیم. کمی پرسه می‌زنیم و میان راه شاید قهوه‌خانه، کافه‌ای، برای رفع خستگی. می‌شود. گاه بوده است که راه افتاده و در شهر گشته‌ایم. گاهی اگر سر راهمان به بار خلوتی رسیده‌ایم، وسوسه شده‌ایم، نشسته‌ایم: آبجویی، عرقی، چیزی...  
– چه می‌خوری؟

همیشه می‌پرسد اما هنوز پیش نیامده است که پس از اندکی درنگ نگوید که: اما تو، عرق که می‌خوری سرت، آبجو معده‌ات...  
می‌گویم: من چای می‌خورم با شکر اضافه.  
می‌خندد. قهقهه می‌زند. به من هم سرایت می‌کند. شکر می‌خورم برای خودم ولی باور کنید شادی به قدر هوا فراوان است و به قدر همان هوا بی‌قدر. همان‌طور که شکر را در چای حل می‌کنم، با شیرینی شکر تا جان آب می‌روم، تا گرد هفت گنبد گیتی، تا کی او به حرف درآید که چای سرد شد، کجا بودی؟ و دوباره با سر بیندازم بر خاک، بر خشتی از چارگانه‌های خیامی:

بسیار چو تو روند و بسیار آیند  
بربای نصیب خود که‌ات بریابند

– بلند شو. دیر می‌شود. این اداره می‌بندد.  
تشر می‌زند زخم. کتاب را می‌بندم و چابک بلند می‌شوم تا سهم خود از این زمانه‌ی چغر بر بایم. کمی از راه طی می‌شود به سکوت. سکوتی که خیال توفانش مرا همیشه تکان می‌دهد:  
– آه خدای من خیال که از خاطر گذشته بود آن شب که دیدمت؟

من فکر می‌کنم، یا خیال می‌کنم: مجنون و من خسرو و یوسف همه‌شان. نمی‌شود. نه، این‌طوری نمی‌شود... شانه به شانه‌ی هم کشیده می‌شویم بر سنگفرش جلاگرفته از آمد و شد آن خامشانی که می‌آمدند و می‌شدند. یکی دوبار سعی می‌کنم از دلش درآورم. نمی‌شود. کیف‌دستی‌اش به شانه است. مزاحم است. جای دست نیست. درمی‌گذرم و می‌گذریم از چهارراه دویمین، سنگین.

بر بالای بلندترین برج کلیسای نشسته پیش منظر ما، بالاتر از صلیب، خروسی نشسته است و با تاج و بال بزرگ طلایش بر کف باد می‌چرخد. ما پرسه می‌زنیم بر پیاده‌رو دور خندق‌های پر آب این شهرک هلندی تا کی یکی به شکوه درآید، به حرف درآید:  
– پاییز چه زود رسید.  
– تابستان چه زود گذشت.

نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. شالش را مرتب می‌کنم. دکمه‌ی پالتوام را می‌اندازد. چسبیده به هم، شانه به شانه‌ی هم، سبک می‌گذریم از چهارراه و چراغ قرمز فرمایش. قانع به آسمان جانب حرمت‌نشسته

که یواش یواش صاف می‌شود، پاک می‌شود پیش منظرمان. وقتی که از مرکز به سوی حاشیه رانده می‌شویم...



گاه آدمی چهل سال مقدمه می‌چیند که به راستی معنای زندگی کدام است و گردش دوران بر گرد کدام مدار است؟ تا کی در پس آن همه پی زدن در معنای هوده - بی‌هودگی‌ها و پرسه زدن در مکاشفات روحانی لذات زیستن به این برسد که:  
- مرگ چیست؟

گاه آدمی بی‌مقدمه می‌چسبد به زندگی، خوش است و بر همین خوشی سوار شده، می‌رود. خوش‌خوشانه می‌رود. گاه، همین که سرخوشانه رفته بود و می‌رود، سر شام، آخر شب، صبح، یا هر زمان که تصورش بشود، با صدای زنگ در خانه، تلفن، یا به شکلی که بی‌صداست، بلند می‌شود و می‌شنود: مجلس ختم فلان نمی‌آیی؟  
- کدام فلان؟

به یادش می‌آورد: ... که همکلاس بودید در مدرسه‌ی فلان و بعد هم گویا دو سه سالی همکار بوده‌اید در اداره‌ی بهمان...

گاهی یکی از همین ناخوشانی که در خیال به ختم رفته است، در راه پیاده‌رو کانال آبی را می‌گیرد و از کناره برای خودش غریبانه می‌رود تا بگذرد از این خیال سمج که: راستی را، فرصت ما همین نگاه کوتاه است؟ سهم ما همین است از جهان از ازل تا اوه... کجا؟ سنی که بگذرد دل بیش‌تر هوس عروسی می‌کند، نه عزا. پا نیست. وقتی که آدم به تشییع جنازه می‌رود دو شقه می‌شود، شقی به پایی که پیش می‌رود، شقی به پایی که پس می‌رود، تا روزهای دور کودکی بلکه دورتر. این‌گونه است که گاه، آدمی غولی است در خیال پیاده‌رو. از کناره‌ی همین کانالی که ده رکاب دوچرخه آنسو ترک می‌لمد بر آب‌های شمالی، پا می‌گذارد در جزیره‌ی پرتی در آن سر دنیا، در جنوب، در خلیج فارس، یا خلیج عرب، خلیج هرکس، خلیج آن آب‌های جنوبی.

آنجا ما مدرسه می‌رویم و از طرح مارشال به ما شور تک سبزی رسیده است، ستر عورت‌مان. حالا، آنجا مُشتی کودک را خیال کنید با شور تک‌های سبزشان. چیزی شبیه بچه‌های روی پوست‌های یونیسف یا بنه‌تون حتا، روی زمینی از زمین‌های باری‌تعالا در جزیره‌ای در آن سر دنیا.

آنجا ما باز دوشقه می‌شویم؛ بین مکتب و مدرسه، بین به نام الله و به نام ظل‌الله، بین به نام خدا و به نام شاهنشاه. مدرسه از صبح روز شنبه است تا اذان ظهر پنج‌شنبه. پنج‌شنبه - بعد از نماز ظهر و زیارت اهالی خاکستان - و تمامی روز جمعه وقت مکتب است: کنار نهادن تحفه‌ی مارشال و بستن فوته‌های جاوه‌ای و پاموری. مکتب را

ادامه می‌دهیم تا قرآن تمام شود: توشه‌ای برای آخرت، فاتحه برای رفتگان، فال قرآن، برای شگون و دعای تقرب وقتی که دریا دست به سر کرده است و بر نمی‌دهد. مدرسه هم برای آن‌ها که تازه شنیده‌ایم. شاید که روزی کارمند اداره‌ای، چیزی شدیم و از فرو شدن تا عمق آب‌ها و برآمدن با یک سید پر از صدف‌های پوک بسیارگاه و برنیامدن گاه‌گاهی از دریا رها شدیم. این‌ها البته خیال خاص ما نبود. خیال باباها بود. این را بگویم و خلاص کنم: ما روز و شب گرفتار مکتب و مدرسه‌ایم و خیال‌مان جستن از مکتب و مدرسه است و رستن از دنیا و آخرت بابا. چند نفر می‌تواند سر معلم غریبه کلاه بگذارد و بگوید "آقا، بابای‌مان رفت به دریا، به صید مروارید، غوی شد، غور رفت و باز نیامد" و خودش را خلاص کند؟

گاه‌گاه ما که نه بابامان غوی می‌شد، نه غور می‌رفت که چند روزی از مدرسه رها شویم، در زنگ راحت میان حساب و نقاشی، بابای غوررفته‌ی یکی - که در شکار مروارید غوی شده بود - را پیدا می‌کنیم ته خیال دریای کرکرمان، پشت مدرسه، در ساحل، در میان صدف‌های پوک و ستاره‌های دریایی یا در میان جلبک‌ها، وقتی دریا سفره تکانده و از ساحل پس نشسته بود. گاه می‌شود که بازی، تقلیدی از کار بزرگان در یکی دو روز پیش باشد و تو بابای غوررفته و لاشه‌ی برآمده‌اش در ساحل بر دوش بچه‌ها باشی. در بازی خیال یک بچه هرچیز ممکن است. از کندن یک چاله‌ی کوچک بگیر تا به چاه بررسی. کندن یک چاله در ساحل شنی دشوار که نیست هیچ، بسیار هم خوش است فرو شدن پنجه‌ها در نرمای شن خنک در آن هوای گرم. اما تو خوش‌تری، سواری بر شانه‌ها، خورشید بر پیشانی‌ات می‌درخشد و باد چاشتگاهی دریا کاکلت را شانه می‌کشد. طولی نمی‌کشد که چاله‌گور آماده می‌شود و تو پرتاب می‌شوی از سر شانه‌ی بچه‌ها به ته چاله، با صدای زنگ مدرسه: دانگ، دانگ، دانگ. در نیمه‌راه فرو شدن در چاله‌ی ساحل سرزمین باری تعالا در آن سر دنیا پرتاب می‌شوی به ته چاهی در نیش واپسین زمین خدا در این سر دنیا.

- ناقوس عروج مسیح است یا زنگ مدرسه؟

پنجره را می‌بندی و پشت می‌دهی به برج کلیسای مرکز شهر و پنجره. فقط صداست، تنها صداست، تنها صدا و هیچ حاجبی منعش نمی‌کند. آن قدر هم شمرده و آشکاره است که خوب بشنوی. بهانه نگیر. پرسیده بود: چه شد؟ مجلس ختم فلان نمی‌آیی؟

گاه آدمی بی‌هوده می‌فلسفد و خیال می‌تند که فی‌المثل معنای سه در  
 مدینة‌النحاس چیست؟ و شروع می‌کند برای خودش.  
 روز سیم قضا رسید و ما را بلا گرفت.  
 یعنی چه؟ می‌پرد تا بارگاه خلیفه‌ی اسلام، عبدالملک بن مروان در  
 شام. سیر جهان از پشت هر دو چشم عبدالصمد بر هردو گوش  
 ابوموسی. تا کی برسد به هیئت منکر دهش بن عمش:

شهرزاد گفت: شبانه‌روز همی‌رفتند تا به ستونی  
 برسیدند از سنگ سیاه. در آن‌جا شخصی بود که  
 تا بغل به میان آن ستون سنگی سیاه فرو شده  
 بود. دو بال بزرگ داشت و او را چهار دست  
 بود: دو دست چون دست آدمیان و دو دست  
 چون دست‌های درندگان. سر او موی داشت  
 مانند دم‌های اسب‌ها و دو چشمش همچون دو  
 اخگر آتش بودند، چشمی دیگر در پیشانی  
 داشت؛ چون چشم خرس که از آن شراره‌ی آتش  
 فرو می‌ریخت. و او سیاه بود و بلند قامت، با  
 آوازی حزین، که می‌گفت: منزّه است خدایی که  
 مرا تا روز رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب  
 سخت گرفتار کرده است.

گاهی، صدای بی‌جای اذان عصر مناره‌ی مسجد سنی‌ها، از بارگاه  
 خلیفه‌ی اسلام در شام تا چاه سر نبش شهرک هلندی این سر دنیا را  
 می‌کند چشمی به هم زدن. اما قرار نمی‌گیرد. هنوز عرقش خشک  
 نشده است که دوباره برمی‌خیزد: راستی، کل داستان در چند کاخ  
 می‌گذرد؟ قلعه در قلعه، حصار در حصار می‌گذرد تا به قفل و بست‌ها  
 برسد:

اولین در اگر گشوده نباشد، گشودنش کار هر کسی است. دومین در  
 را با حیلت گشایند نه با کلید. سومین در اما؟ سومین در کار  
 عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی دلیل است که "به سبب دانایی که  
 دارد" در را می‌گشاید.

خیلی وقت‌ها، این‌گونه آدمی خیالباز، از نیش چهارم همین اتاق پل می‌زند از رمز و راز سه به رمز و نقش این دلیل راه و باز: راستی نقش این عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی دلیل چیست؟ این کیست که زبان انس و جن داند و با دهش بن عمش مکالمه دارد؟ چه‌گونه کسی است این دلیل راه؟

شیخ عبدالصمد پیش و لشکریان از پس او همی‌رفتند تا روز سیمین به تلی بلند برسیدند و بر آن تل سواری مسی بدیدند که درخشندگی سنان نیزه‌اش چشم نظارگیان خیره می‌کرد و بر آن نوشته بودند: ای کسی که بدین مکان درآیی، اگر راه مدینه‌ی نحاس ندانی کف سوار بجنیان که او می‌گردد و باز می‌ایستد. به هر سوی که باز ایستد بدان سوی رو که تو را به مدینه‌ی نحاس رساند.

خوشحال می‌شود که از بی‌هوده فلسفیدن به راز سه درآمده و در راه مدینه‌ی نحاس افتاده است. می‌رود، با طالب ابن سهل در بارگاه خلیفه‌ی اسلام، عبدالملک بن مروان. از سلیمان داستان می‌رود که جن و انس و باد و مار را به فرمان داشت و زبان پرندوها را فوت آب بود.

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، طالب ابن سهل خبر داد که مردی با جماعتی در کشتی بنشست و به سوی بلاد هند روان گشتند و شبانه‌روز همی‌رفتند تا این که شبی از شب‌ها بادی بر ایشان بوزید و کشتی را به سوی زمینی از زمین‌های خدای تعالی راند. چون روز برآمد از مغارات آن سرزمین طایفه‌ای سیاه‌گونه و برهنه به نزد ساکنان کشتی بیامدند که مانند وحشیان بودند و از جنس خویش ملکی داشتند. هیچ یک از ایشان خطاب نمی‌دانست و جواب گفتن نمی‌توانست و جز ملک، هیچ یک از ایشان لغت عرب نمی‌دانست. چون ایشان ساکنان کشتی را بدیدند، ملک ایشان با گروهی به سوی کشتی آمده ساکنان را سلام کرد و از دین‌شان پرسید. چون ساکنان کشتی حال خود بیان کردند، ملک ایشان گفت:

– بر شما باکی نیست، لیکن بدانید که پیش از شما آدمیان سوی ما نیامده بود.

آن‌گاه ملک ایشان ساکنان کشتی را با گوشت پرندگان و وحشیان و ماهی‌ها ضیافت کرد. و جز این خوردنی نداشتند. پس از آن، ساکنان کشتی به تفرج آن شهر درآمدند. صیادی بدیدند که از بهر صید دام به دریا افکنده است. چون صیاد دام به‌در آورد، خمره‌ی مسین که به مهر سلیمان علیه‌السلام مختوم بود در دام افتاده بیرون آمد. صیادان خمره برداشته بشکستند. در حال دودی سیاه به سوی آسمان بلند شد و آوازی ناخوش شنیدیم که می‌گفت: یا نبی‌الله التوبه، التوبه.

آن‌گاه آن دود شخص کریم‌المنظری شد که سرش در بلندی با قله‌ی کوه برابر بود. پس از آن، آن شخص از دید حاضران غایب شد. ساکنان کشتی را دل از بیم بشکافته بود. اما مردم شهر هراس نداشتند.

آن‌گاه یکی از ساکنان کشتی به نزد ملک رفته از حالت شخص جویان شد. ملک گفت: او از جنیانی است که سلیمان نبی بدو خشم آورده، او را در این خمره‌های مسین به زندان کرده، سر خمره به سرب گذاخته ببندوده، با خاتم نبوت مهر زده و به دریا افکنده است. صیادان چون از بهر صید دام به دریا اندازند بسیار وقت از این خمره‌های مسین در دام افتاده بیرون آید. چون خمره بشکنند، عفریتی از آن خمره به در شود و چنان گمان کند که سلیمان زنده است هنوز؛ التوبه التوبه یا نبی‌الله همی‌گوید.

عبدالملک بن مروان چون این حدیث از طالب ابن سهل بشنید بسیار تعجب کرده و گفت: سبحان‌الله که سلیمان علیه‌السلام سلطنتی بزرگ داشته است. آن‌گاه خلیفه گفت: به خدا سوگند خواهش من این است که از آن خمره‌ها دیده باشم.

طالب ابن سهل گفت: ایها‌خلیفه، این کار بر تو آسان است. رسول نزد برادرت عبدالعزیز بن مروان بفرست که او به امیرموسی ابن نصر والی بلاد مغرب نامه بنویسد که او سوار گشته به سوی آن دیار رود و از آن خمره‌ها بیاورد.

خلیفه رای او بپسندید و گفت: ای طالب، راست گفتی، لیکن همی‌خواهم که در این کار تو رسول من باشی به سوی موسی ابن نصر. در این سفر هرچه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا به تو سپارم و پیوندان تو را بپرورم.

طالب ابن سهل گفت: سمعاً و طاعتاً.

**چون قصه بدین‌جا رسید بامداد شده بود و شهرزاد لب از داستان فروبست.**

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، طالب ابن سهل با تابعان خود از شام روان گشته همی‌رفتند تا به امیرموسی ابن نصر رسیدند.

طالب ابن سهل کتاب خلیفه به امیرموسی سپرد. امیرموسی کتاب خلیفه برخواند و بر سر نهاد و گفت: خلیفه را اطاعت کنم.

پس از آن بزرگان دولت و خردمندان حضرت را حاضر آورده در مضمون کتاب خلیفه با ایشان مشورت کرد. ایشان گفتند: یا ایها‌الامیر، اگر کسی خواهی که تو را به راه آن مکان دلالت کند، باید عبدالصمد بن عبدالقدوس صمودی را حاضر آوری، که او مردی است دانا و آزموده و سفر دیده. به بیابان‌ها و کوه‌ها و دریاها شناسایی تمام دارد و از عجایب روی زمین بسیار دیده است.

امیرموسی به حاضر آوردن عبدالصمد بفرمود.

عبدالصمد را حاضر آوردند. او مردی بود سالخورده. امیرموسی او را سلام داد و به او گفت: ایها‌الشیخ، بدان که خلیفه‌ی زمان، عبدالملک بن مروان کتابی نوشته است و از خمره‌های مسین سلیمانیه که جنیان در آن‌ها به زندان اندرند خواسته است. من بدین سرزمین آشنایی ندارم. شنیده‌ام که تو را آگاهی بسیار از راه‌های بیابان‌ها و دریاها هست. اگر تو را به برآوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا بدان مکان دلالت کن.

شیخ عبدالصمد گفت: ایها الامیر، راه دور و خطرناک است.

امیرموسی گفت: مسافت او چه قدر است؟  
شیخ عبدالصمد گفت: از این جا دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر بازگشتن این راه است و در این راه بسی خطرها و عجایب و غرایب هست.

پس آن گاه شیخ عبدالصمد گفت: مکانی که حاجت خلیفه در آن است، چهار ماه راه است و او در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادی هاست که به یکدیگر پیوسته است و همه‌ی منزلها سبز و خرم است و چشمه‌های روان دارد. امیدوارم که از برکت تو این راه بر ما آسان شود.  
امیرموسی پرسید: ایهاالشیخ، کسی از ملوک تا کنون پای بدین سرزمین نهاده است یا نه؟  
شیخ گفت: آری، این زمین از ملک اسکندر دارای رومی است.

پس از آن امیرموسی و شیخ عبدالصمد با تابعان روان شدند و همی رفتند تا به قصری رسیدند. شیخ گفت: به قصر اندر شوید که بسی عجایب و غرایب در آن جاست.

آن گاه امیرموسی و شیخ با خاصان لشکر به سوی قصر روان شدند. چون به قصر رسیدند در قصر را گشوده یافتند و بر طاق در قصر ابیاتی به لغت یونان نیشته بودند.

شیخ گفت: ایها الامیر، ابیات بر خوانم یا نه؟  
امیرموسی گفت: برخوان که خدا بر تو مبارک گرداند این سفر را. در این سفر به برکت تو بسی خوشنودم.

آن گاه شیخ پیش رفته ابیات برخواند:

هان، ای دل عبرت‌بین، از دیده نظر کن، هان،  
ایوان مداین را آئینه‌ی عبرت دان. دندانه‌ی هر  
قصری، پندی دهدت نونو، پند سر داندانه،  
بشنو ز بُن دندان، پرویز و ترنج زر، کسرا و به  
زرین، بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان.

امیرموسی چندان بگریست که بی‌خود گشت. چون به خود آمد به قصر اندر شد. از بنای نیکوی قصر حیران بود و به صورت‌ها و نقش‌ها که در آن جا بود نظاره همی کرد که بر در دویم قصر ابیاتی نیشته دیدند. امیرموسی گفت: ایهاالشیخ، ابیات برخوان. شیخ پیش رفته ابیات بخواند:

چه بندی دل اندر سرای فسوس که هر دم به  
گوش آیدت باتگ کوس؟ خروشی بر آید که:  
بر بند رخت. نبینی جز از تخته‌ی گور تخت.

پس از آن در قصر تامل کرده دیدند که از ساکنان خالی است و خانه‌های او وحشت‌انگیز و ساختش کدورت‌آمیز، و در میان آن قبه‌ای است بلند که سر

بر آسمان افراشته و در اطراف آن قبه چهارصد قبر است.

امیرموسی به قبرها نزدیک شد و در میان قبرها قبری دید که از رُخام بناگشته و بر او ابیاتی نوشته‌اند.

بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر:  
که این‌جا صد هزاران جان ندیم صد ندیم بینی. نه  
این‌جا مہتری باشد، نه این‌جا کہتری باشد، نه  
این‌جا سروری باشد، نه میر و نه حشم بینی. نه  
مال روم و ری بینی، نه رطل و جام می بینی،  
نه طبل و نای و تی بینی، نه باتگ زیر و بم  
بینی. چه پویی سوی این میدان؟ چه گردی گرد  
این زندان؟ چه بندی دل بر این ایوان که چندین  
درد و غم بینی!

آن‌گاه امیرموسی با کسان به قبه نزدیک شد. دید که هشت در دارد و درهای آن از چوب صندل است و مسمارهای زرین به درها کوفته‌اند و با گونه‌گونه گورها مرصع کرده‌اند. بر در نخستین این ابیات نوشته بودند:

به چشم عاقبت بنگر در این دنیا، که تا این‌جا،  
نه کس را نام و نان دانی، نه کس را خان و  
مان بینی. نه این ایوان غلوی را جمال و زیب و  
فر یابی، نه این میدان سفلی را مجال انس جان  
بینی. سر زلف عروسان را چو برگ نسترن  
یابی، رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران  
بینی. بدین زور و زر دنیا چو بی‌عقلان مشو  
غره، که این آن نوبهاری نیست کش بی  
مهرگان بینی. اگر عرشی به فرش آبی، اگر  
ماهی به چاه افقی، اگر بحری تهی گردی، اگر  
باغی خزان بینی. چه باد نازش و نالش ز اقبالی  
و ادباری! که تا بر هم‌زنی دیده، نه این بینی، نه  
آن بینی.

چون امیرموسی این ابیات بشنید چندان بگریست که بی‌خود شد. چون به خود آمد به قبه اندر شد. در آن‌جا قبری دید بلند و بر او لوحی یافت آهنین. شیخ به لوح نزدیک شد. دید بر او نوشته‌اند:

- بسم‌الدائم الابدی، باسم‌الحي الذی  
لايموت. ای کسی که بدین مکان  
برسی، از حادثات روزگار عبرت گیر  
و از پست و بلندش پند پذیر، که  
روزگار مکاری است غدار و جهان  
سرایبی است ناپایدار، سرایی است که  
تشنه آبش پندارد و خراب، آباد. از دام  
او بگریز و در دامنش میاویز که مرا  
هزارهزار لشکر قهار بود و صد هزار  
سرهنگ نامدار. چهارهزار اسب  
داشتم با زین‌های مرصع و زرین و با  
هزار دختر باکره بیامیختم، از دختران  
ملوک و شهزاده. هزار پسر داشتم و  
هزار سال بزیستم به شادی که ناگهان  
قضا رسید؛ نعره‌ای برآمد و ما را بلا  
گرفت. هر روز دو تن از ما بمردند تا  
این که جمعی بسیار از ما هلاک شدند.  
چون من بدیدم که شهر ما را بلا گرفت

و در بحر فنا غریق کرد، هزارهزار  
لشکر قهار و صدهزار سرهنگ  
نامدارم را بخواندم. ایشان زره  
پوشیده، شمشیر برنده بریسته، با  
نیزه‌های بلند بر اسبان کوه‌پیکر سوار  
شدند. ایشان را پرسیدم: ای گروه  
لشکریان، توانید آیا این بلا از ما  
بگردانید؟

آن‌ها همگی عاجز ماندند و گفتند:  
چه‌گونه توانیم با کسی محاربت کردن  
که هیچ حاجبی او را منع نتواند کرد؟  
آن‌گاه به حاضر آوردن مال خود  
بفرمودم. هزارهزار قنطار زر سرخ  
داشتم و خروار، واحد نقره‌ی خام  
بود. همه را حاضر آوردند. حاضران  
را گفتم: ایا توانید با این‌همه مال مرا  
یک روز زندگی شرا کنید؟  
نتوانستند. آن‌گاه کاتبان را بخواستم تا  
حدیث ما بر این لوح بنگارند و به  
حکم قضا رضا در دادم تا روح قبض  
شد و در ضریح خود ساکن گشتم.  
اگر نام من بپرسی، گوش بن شداد بن  
عاد هستم.

پس ابوموسی با تابعان برخاسته در نواحی قصر  
همی‌گشتند و مجالس آن را نظاره همی‌کردند.  
مانده‌ای بدیدند از مرمر که بر چهار پایه سوار بود  
و در آن نوشته بودند:

- هزار پادشاه اعور در این مانده  
خوردنی خورده‌اند و هزار پادشاه  
چشم‌درست دور این مانده حاضر گشته‌اند  
و همگی رفته و در زیر خاک خفته‌اند.

امیرموسی هرچه را که نوشته بودند همه را  
برنوشت و از قصر به در آمد و بجز مانده چیزی از  
قصر بیرون نیاورد.

شیخ عبدالصمد از پیش و لشکریان از پی او سه  
روز رفتند تا به تلی بلند رسیدند و بر آن تل سواری  
مسی بدیدند که درخشندگی سنان نیزه‌اش چشم  
نظارگیان خیره می‌کرد و بر آن نوشته بودند:

- ای کسی که بدین مکان درآیی، اگر راه  
مدینه‌ی نحاس ندانی کف سوار را بجنبان  
که او می‌گردد و باز می‌ایستد. به هر  
سوی که باز ایستاد، بدان سوی رو که بر  
تو بیمی نباشد و تو را به مدینه‌ی نحاس  
برساند.

امیرموسی چون کف سوار را بجنباند، کف سوار  
مانند برق بگشت و بر یک سوی بایستاد.

امیر با لشکریان بدان سوی روان شدند و شبانه‌روز همی‌رفتند تا به ستونی برسیدند از سنگ سیاه. در آنجا شخصی بود که تا بغل به میان آن ستون سنگی سیاه فرو شده بود. دو بال بزرگ داشت و او را چهار دست بود: دو دست چون دست آدمیان و دو دست چون دست‌های درندگان. سر او موی داشت مانند دم‌های اسب‌ها و دو چشمش همچون دو اخگر آتش بودند، چشمی دیگر در پیشانی داشت؛ چون چشم خرس که از آن شراره‌ی آتش فرو می‌ریخت. و او سیاه بود و بلند قامت، با آوازی حزین، که می‌گفت:

**- منزه است خدایی که مرا تا روز  
رستخیز بدین بلای بزرگ و عذاب سخت  
گرفتار کرده است.**

چون قوم او را بدیدند از هیئت منکر و صورت وحشت‌افزای او مدهوش شده بگریختند. امیرموسی از شیخ پرسید: این چیست؟  
شیخ گفت: نمی‌دانم.  
امیرموسی گفت: به او نزدیک شو و از کار او جویان باش. شاید خبر او بدانی.  
شیخ گفت: اصل‌الله‌الامیر، من از او هراس دارم.  
امیرموسی گفت: از او به هراس اندر مباش که او از اذیت شما و دیگران ممنوع است.  
پس شیخ به او نزدیک شد و پرسید: ایها‌الشیخ، چه نام داری، کار تو چیست و بدین مکان چرایی؟  
آن شخص گفت: نام من دهش بن عمش است. من عفریتی از جنیان هستم. من در اینجا محبوس عظمت و بازداشته‌ی قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا به آن هنگام که او بخواهد.  
امیرموسی گفت: از سبب محبوس‌ی‌اش جویان باش.  
شیخ پرسید: عفریت گفت:

**- حدیث من عجب حدیثی است. و آن این  
است که پاره‌ای از اولاد ابلیس را صنمی  
بود از عقیق سرخ. مرا بدو گماشته  
بودند. ملکی از ملوک بحر که در جلالت  
و قدرت بر سایر ملوک ممتاز بود و  
هزارهزار تن از لشکریان جنیان در حکم  
او بودند و در سختی‌ها فرمانش می‌بردند  
بر آن صنم پرستش می‌کرد. طایفه‌ای که  
در طاعت ملک بودند مرا نیز طاعت  
می‌کردند و من درون آن صنم شده، آن  
طایفه را امر و نهی می‌کردم. آن ملک  
دختری داشت که در عهد خود خوب‌تر  
و بدیع‌تر از او کس نبود. آن دختر از  
پرستندگان صنم بود و به عبادت او  
رغبتی تمام داشت. من آن دختر را بر  
سلیمان وصف کردم. سلیمان رسولی نزد  
پدر آن دختر فرستاده و پیغام داد که: باید  
دختر به من تزویج کنی، صنم خود را  
بشکنی و بگویی اشهدان‌لاله‌الاله‌الالله و آن  
سلیمان نبی‌الله. و بدان که اگر این کارها  
بکنی آنچه مرا هست از آن تو و آنچه  
تو را هست از آن من خواهد بود و اگر  
طاعت نکنی و فرمان نبوی، لشکری به**

سوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان  
نداشته باشی. یا سنوال مرا جواب گوی  
یا مرگ را آماده باش که به زودی با  
لشکری جرار به سوی تو روان شوم و  
تو را به مذلت دستگیر کنم.

چون رسول سلیمان نبی نزد ملک جنیان  
آمد، ملک خود را بزرگ شمرد، طغیان  
کرد و فرمان نبرد. پس از آن با وزیران  
خود گفت: در کار سلیمان بن داوود رای  
شما چیست؟ او از من دختر خواسته و  
مرا به شکستن صنم فرمان داده است.  
وزیران گفتند: ایهاالملک، سلیمان را بر  
تو دسترسی نیست و بر تو کاری نتواند  
کرد که تو در میان دریای بی‌پایان جای  
داری. اگر او به سوی تو آید بر تو نتواند  
چیره شد، که عفریتان با او مجادله کنند  
و صنم تو را یاری خواهد کرد. رای نیکو  
آن است که در این کار با صنم عقیق  
مشاورت کنی. اگر او تو را به مقاتله  
اشارت کند، جنگ را آماده باش و اگر  
مصلحت در جنگ نداند باید سخن او  
بنیوشی.

ملک در حال برخاسته نزد صنم عقیق  
درآمد. از بهر قربانی چارپایان بکشت و  
نیازمندان به سجده افتاده بگریست و  
این ابیات برخواند:

ای صنم، ای قوم را پروردگار، ای  
ز تو گشته دو عالم آشکار، سوی تو  
اینک سلیمان آمده‌ست، از بی‌این که  
آورد بر تو شکست. آمده من تا تو  
را یاری کنم، وز سلیمانم نگهداری  
کنم.

پس از آن من به درون صنم شدم و  
مخالفت سلیمان را آسان شمرده، این  
بیت بخواندم:

غم مخور، پروردگار تو منم.  
صدهزاران همچو او را بشکنم.

چون ملک جواب من بشنید دلش قوت  
گرفت و آهنگ جنگ با سلیمان کرد و  
چون رسول سلیمان حاضر شد او را  
سخت بیازرد و به خواری بازش گرداند.

آن‌گاه رسول به سوی سلیمان بازگشت و  
او را از ماجرا بی‌آگاهانید. سلیمان چون  
ماجرا بشنید جهان به چشمش تیره و تار  
شد. در حال لشکری بی‌شمار از جنیان و  
انسیان و پرندگان و وحشیان آماده  
ساخت و وزیر خود، دمریاط، ملک جن  
را بفرمود عفریتان جن را در هر مکانی  
که هستند جمع‌آوری کند. ششصد هزار  
از جنیان جمع آمد. آصف بن برخیا را  
فرمود لشکر انسیان را جمع آورد.  
شماره‌ی ایشان هزارهزار بود.

سلیمان با لشکری بی‌کران از جنیان و انسیان بر بساط نشسته، پرندگان در بالای سر او پره‌های خویش را بگسترده و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی‌رفتند تا در مملکت ملک جنیان فرود آمدند و در جزیره‌ای او را احاطه کردند و آن سرزمین از لشکر سلیمان مالا مال شد.

سلیمان سپاه خود را مرتب کرده، وحشیان را در دو بخش؛ بخشی در دست راست لشکر، و بخش دیگر در دست چپ لشکر و پرندگان را فرمود در هنگام جنگ، چشم‌های ایشان را به منقار بکنند و با پره‌هایشان بر روی ایشان بزنند و وحشیان را فرمود که اسبان ایشان را بدرند.

آن‌گاه از برای سلیمان تختی از مرمر زرانود مرصع به گوهرها و لؤلؤها نصب کردند. خود بر تخت بنشست. وزیر آصف بن برخیا را با ملوک انس در میمنه و وزیر خود دمریاط را با ملوک جن در میسر و وحشیان و ماران و افعیان را در پیش او قرار داده به یکدفعه به ما حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخ با هم جنگ کردیم. تا این که روز سیم قضا برآمد و ما را بلا گرفت.

نخستین کس که به لشکریان سلیمان حمله کرد من با سپاه خود بودم. به یاران خود گفتم: شما در مقام خویش باشید تا من به مبارزت با دمریاط روم و از او قتال جویم.

ناگاه دمریاط مانند کوهی بزرگ رو به من آورد و شهاب آتشین بر من بینداخت و جنیان چنان بانگ بر من زدند که گمان کردم آسمان‌ها فرو ریخت. پس از آن دمریاط به لشکر خود فرمان داد به ما حمله آورند. ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ بر یکدیگر زدیم. آتش جنگ بالا گرفت و نزدیک بود زهره‌ها بشکافد. پرندگان در هوا و وحشیان در زمین جنگ می‌کردند تا این که ضعف بر ما غلبه کرد. لشکر من شکست خورد و سلیمان بانگ زد: این پلیدک را بگیرید!

انسیان به انسیان و جنیان به جنیان حمله کردند. ملک ما راه گریز پیش گرفت. سپاه سلیمان بر ما بتاختند و وحشیان دور ما بگرفتند و پرندگان بالای سر ما بودند؛ گاهی به منقارها و چنگال‌هایشان چشم‌های ما همی‌کنندند و

پره‌های خویش بر روی ما همی‌زدند و  
 وحشیان مردان و اسپان ما را  
 همی‌دریدند تا این که بسیاری از ما هلاک  
 شدند.  
 من از دست دمریاط گریخته در هوا  
 پریدم. دمریاط مسافت سه ماه در پی من  
 روان بود تا مرا یافت. زان پس افتاده‌ام  
 بدینسان که می‌بینی.

عفریتی که در ستون سنگی به زندان اندر بود، چون  
 حکایت خود را تا به انجام به امیرموسی و تابعان او  
 بیان کرد، شیخ عبدالصمد از او پرسید: راهی که ما  
 را به مدینه‌ی نحاس رساند کدام است.  
 او به راه مدینه‌ی نحاس اشارت کرد.

چون به مدینه‌ی نحاس رسیدند حصار آن مانند  
 پارمکوهی بود. پس امیرموسی و شیخ عبدالصمد و  
 تابعان ایشان در آنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر  
 آن شهر دری ندیدند و راهی به او نیافتند. آن‌گاه  
 امیرموسی به طالب ابن سهل گفت: ای طالب، به چه  
 حیلت به این شهر اندر توان شد؟  
 طالب گفت: ایها الامیر، دوسه روز در این محل  
 راحت کن تا تدبیری کرده به شهر اندر شویم.  
 آن‌گاه امیرموسی غلامان را فرمود سوار اسب‌ها  
 گشته دور مدینه را بگردند شاید اثر دری بیابند. در  
 حال غلامان سوار گشته، دو شبانه‌روز دور حصار  
 بگشتند تا روز سیم مدهوش و حیران به موکب  
 بازگشته گفتند: ایها الامیر، این‌جا که فرود آمده‌اید  
 درون رفتن آسان‌تر است، زان‌روی که از همه‌جا  
 پست‌تر است.

پس از آن امیرموسی، طالب ابن سهل و شیخ  
 عبدالصمد را برداشته به کوهی که برابر شهر بود  
 فراز شدند و از آن‌جا شهر را بنگریستند: شهری  
 بدیدند که از آن بزرگ‌تر و آبادتر شهر ندیده بودند؛  
 قصرهای بلند آبادان، نهرهای پر از آب روان،  
 باغ‌های خرم و درختانش همگی شاخه‌شکن از بر.  
 اما شهر از ساکنان خالی بود و جز صغیر بوم و  
 غراب آوازی از آن بر نمی‌آمد.

ابوموسی در حالی که بر پای حصار شهر به حیرت  
 ایستاده بود، نظرش در یک سوی حصار به هفت  
 لوح مرمر افتاد که از دور پیدا بودند. به سوی آن  
 لوح‌ها نزدیک رفت. در آن لوح‌ها خطی یافت. شیخ  
 را به خواندن آن خط امر کرد. شیخ پیش رفته آن را  
 بخواند. آن نوشته‌ها موعظت و عبرت از برای  
 خداوندان بصیرت بود که با قلم یونان نگاشته بودند:

- ای پسر آدم چرا غافلی از آنچه پیش  
 چشم تو است و به تو از همه‌چیز  
 نزدیک‌تر است؟ آیا نمی‌دانی که تو نیز از

همان ساغری خواهی پیمود که رفتگان  
پیموندند؟ کجایند آن‌ها که شهرها مالک  
شدند و رعایا به فرمان در آوردند؟

ز اهل مَلک در این گنبد کیود که بود که  
مَلک از او نستاند این بلند چرخ کیود؟  
فزودگان پاک فرسوده گیر، همه. خدای  
عزوجل نه فزود و نه فرسود.

پس از آن به لوح دویمین نزدیک گشته این فقرات  
بر آن نبشته دید:

- ای پسر آدم آیا ندانسته‌ای که دنیا  
خانه‌ی مرگ است نه جای ثبات؟ به کدام  
سبب خام گشته و دل بسته‌ای بر این  
کاروانسرای دو در؟ آیا نمی‌دانی که هر  
روز روزی بر تو می‌گذرد؟ اکنون ای  
پسر آدم در برابر رب‌الارباب مهبیای  
جواب شو.

ایا غره گشته به کار زمانه، ز مکرش به  
دل گشتی آگاه یا نه؟ زمانه بسی پند دادت  
ولیکن تو درمی‌نیایی زبان زمانه.  
نگفته‌ست این خانه بُد مر فلان را، به  
میراث ماند از فلان بر فلاته؟ چو خانه  
نماند و برفتند ایشان، نخواهی تو ماندن  
همی جاودانه.

آن‌گاه امیرموسی به طالب ابن سهل گفت: چه‌گونه  
توانیم به شهر اندر شدن و عجایبش را نظاره کردن؟  
شاید در آن‌جا چیزی باشد که با آن به خلیفه تقرب  
جوییم.

طالب گفت: ایهاالامیر، نردبانی ساخته بر حصار  
شهر فراز شویم. شاید از درون شهر راهی به  
دروازه پیدا کنیم.  
امیرموسی گفت: مرا نیز همین خیال بر خاطر  
گذشته بود.

آن‌گاه نجاران و آهنگران را امر کرد نردبانی  
ساختند از چوب و با میخ‌های آهنی استوارش  
داشتند. استادان سی روز نشستند و نردبانی ساختند.  
آن‌گاه مردان توانا گرد آمده نردبان را بلند کرده بر  
دیوار حصار شهر بگذاشتند. با سر دیوار برابر آمد.  
پس امیرموسی گفت: کیست که از این نردبان بر  
سر دیوار بالا رود و به تدبیری به شهر اندر شود و  
ما را به گشودن در بیگانه‌اند؟

یکی از ایشان گفت: ایهاالامیر، من از نردبان بالا  
روم، به شهر اندر شده، دروازه‌ی شهر بگشایم.  
آن مرد بالا رفته بر دیوار حصار شهر بایستاد و به  
شهر نظاره کرد و دست‌ها برهم زد و به آواز بلند  
گفت: "تو نیکوتری." و خود را به شهر فرو بیفکند.  
امیرموسی گفت: ما که عاقل بودیم چنین کردیم تا  
دیوانگان چه‌ها کنند. اگر ما لشکریان را بدینسان  
امر کنیم همگی بمیرند و نتوانیم حاجت خلیفه را  
برآوریم. برخیزید از این مکان کوچ کنیم که ما را  
بدین شهر حاجتی نیست.

حاضران گفتند شاید دیگری از این دلیرتر باشد و پایدارتر. آن‌گاه یکی دیگر فراز رفته چنان کرد که نخستین کرده بود. پس یکی یکی فراز می‌شدند و چنان می‌کردند که نخستین کرده بود تا این که دوازده تن از ایشان فراز رفته و خود را از بالای حصار قلعه به زیر افکندند.

آن‌گاه شیخ عبدالصمد گفت: جز من کسی شایسته‌ی این کار نیست که تجربت آموختگان مانند بی‌تجربگان نباشند.

امیرموسی گفت: ایهاالشیخ، این کار مکن. تو بر این حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری ما جمله هلاک شویم؛ زان روی که تو دلیل قوم هستی.

شیخ عبدالصمد برخاست، دامن به میان زد و از نردبان بالا رفت تا بر بالای حصار مدینه‌ی نحاس رسید. آن‌گاه چشم به میان شهر دوخت و دست بر هم زد.

در خیال من شیخ عبدالصمد همان مشجی ما است. با قبای قدک کوتاه، همان عصا و همان خس‌خس سینه و همان زمزمه‌ی گنگ همیشه‌ی خدایش که هیچ‌گاه معلوم من نشد چه می‌ورد. دلیل خوبی نبود. در چشمی به هم زدن آدم را می‌برد تا کجای عرش اعلا و یکباره ولش می‌کرد تا با سر فرود آید بر تلی که به دریا نگاه می‌کرد، بر برج پرتقالی‌ها.

می‌پرسیدیم: وقتی به عرش رسید او را چه‌گونه دید؟ تختش چه‌طور بود؟ با چه کس‌ها نشست؟ چه‌گونه نشسته بود؟  
می‌خندید. می‌گفت: این همه در چشمی به هم زدن گذشته بود. با چشم بسته به معراج رفت و با چشم باز باز آمد.  
می‌گفتیم: وقتی به عرش رسید چه دید؟ از آن دم بگو.  
می‌گفت: چیزی ندیده بود که وقتی رسیده بود چشم‌هایش نه‌باز- نه‌بسته بود. آنجا چیز زیادی به یاد آدم نمی‌ماند که به حرف درآید. مثل خواب نیمه‌های شب. اما صدا در گوشش مانده بود: من آنم که هستم؛ الحی لایموت! آن زنده‌ی نامیرا.

آنوقت‌ها داستان برای داستان بود. و گرنه ما که می‌دانستیم این داستان‌ها چیزی به ما نمی‌دهد که هیچ، با این حرف‌هایش بازی‌مان می‌دهد تا یادمان برود که غروب شد و مشق مدرسه را تمام نکرده‌ایم. کشش داشت. خیال بال و پر جبرئیل و برق زین و لگام براق می‌کشاند و می‌بردمان. بازیچه می‌شدیم.

گاهی تا مشق مدرسه‌مان را تمام کنیم یا منتظر پایان نماز جماعت مکتب شویم راه افتاده بود به طرف بالا، بالای تلی که به دریا نگاه می‌کرد و بر قله‌اش برج فرسوده‌ی پرتغالی‌ها نشسته بود. اگر هوا چندان شرعی نبود، می‌شد از صحن بی‌حفاظ مسجد سنی‌ها یا دیوار کوتاه مدرسه او را دید و به هم‌نماز کنار دستي سَک زد که نگاه کند. خم شده بود مثل یک گلوله‌ی پشم شتر. بود که ما بگذاریم یکی دو سجده‌ی طویل بگذرد و سر که بلند کنیم ببینیم که او هنوز سر جایش در میان راه نشسته است. اما هر طور که بود خودش را می‌رساند. تا ما برسیم رفته بود بالا نشسته بود، عرقچین سفیدش را برداشته بود و بر سر لوله‌ی توپ هلندی‌ها گذاشته بود که بر خرابه‌ی برج پرتغالی‌ها نشسته بود. بود که حالش سخت خراب شود و باز بالا برود. گاهی که شرعی چندان غلیظ بود که آتش قلیان را کور می‌کرد، چندین بار بین راه می‌نشست. کم پیش می‌آمد، اما بود که ما در میانه‌ی راه به او برسیم و با دیدنش زهره‌ترک شویم، ولش کنیم و دور شویم. وقتی که کف در دو گوشه‌ی لب‌هایش شروع می‌کرد به پف کردن و صورتش ورم می‌کرد ما به بهانه‌ی آوردن دستمال تر یا آب خنک یا چیز دیگری از تل فرود می‌آمدیم تا نبینیم که تنگی نفس چه‌طور او را گلوله کرده است و با او چه می‌کند.

درست یادم نیست چه کسی مرده بود. سخت هراسیده بودم. اولین مرده‌ای بود که در خانه مرده بود و من ایستاده بودم و چال شدنش را دیده بودم. پیش از آن‌که چالش کنند مَلای مکتب ما یک سر چوب سدر درازی را گرفت کنار لب خودش، سر دیگر چوب را گذاشت بُن گوش مرده و سه بار در گوش او خواند که چه نام دارد، ریش کی است، خلیفه‌اش کدام است و مذهبش چیست، تا مرده در مقصدی که در پیش داشت از یاد نبرد که کی است و از کجا آمده است.

تا وقتی که دعا بود و سفارشات سفر، چندان ترس نداشتیم. اما همین که کار تمام شد و مرده در چشمی به هم زدن در زیر خاک پنهان شد هراس برم داشت. آن روز هنوز به مشجی نرسیده بودم که پرسیدم:

چرا می‌میریم؟

مدتی بود که مشجی دیگر نه فاتحه می‌رفت، نه در عروسی کسی پا می‌گذاشت. از خلاق گوشه گرفته بود. شاید خبر نداشت که من از کجا آمده‌ام.

گفت: چه‌ات شده؟ بیا بنشین تا عرق‌ت کمی خشک شود، آرام بگیر و آرام و شمرده به من بگو چه شده است، چه می‌پرسی.

گفتم: به من بگو، جواب بده، برایم دلیل بیاور چرا می‌میریم؟

پرسید: همین؟

گفتم: چرا می‌میریم؟

گفت: برای این که پیر می‌شویم، فرسوده می‌شویم.

- چرا پیر و فرسوده می‌شویم؟

- چون می‌بالیم.

- چرا می‌بالیم؟

- چون زنده‌ایم.

صحبت درگرفت اما ادامه نیافت. هیچ دلم نمی‌خواست و درست‌تر این که هنوز هم دلم نمی‌خواهد و جایی برای این پرسش ندیده‌ام که چرا

زنده‌ام؟ اما روال صحبت مرا به این پرسش ناگزیر کشانده بود که:  
چرا زنده‌ایم؟

می‌نشست بر بلندای تل برج پرتقالی‌ها، تکیه می‌زد به لوله‌ی توپ هلندی‌ها، رو به دریا، رو به غروب و از سکندر دارا داستان می‌راند. اسکندری که رومی بود یا نبود، برادر دارا بود. نه اسکندر مقدونی معلم مدرسه که دشمن ایران و شاهنشاه بود و کاخ خساریشاه را آتش زده و ویران کرده بود. می‌کشید و می‌بردمان به جایی که سکندر دارا نشسته بود در بلندترین برج شرقی شاه جهان، دارا و دختر برگزیده‌ی شاه دارا ساقی‌اش شده بود. دختری که کتاب‌ها خوانده بود، داستان‌ها شنیده بود، بسیار با بزرگان نشسته بود و از او زیباتر کسی در جهان نبود. آن‌جاست که سکندر می‌پرسد: آیا جایی مانده است هنوز که زیر قدرت من نیامده باشد؟

حالی‌اش کرده بود که پیش از او کسی آمده بود که از هفت آب مرگبار و هفت جنگل سیاه گذشته بود اما روزی که مثل هر گدایی مهلتش سرآمده بود نتوانسته بود دم فرو برده را از سینه‌ی تنگش برآورد.  
- یعنی من هم؟ اسکندر هم؟ من هم رفتی‌ام؟

پی یافتن و رسیدن به آب حیات و چشمه‌ی جاوید افتاده بود. شنیده بود که محال است. هیچ کس از جست‌وجوی پهنه‌ی دسترس‌ناپذیر آن برنگذشته است. زیرا حتی پس از دوازده منزل باز تاریکی بس غلیظ است و نوری نیست.

می‌کشید و می‌برد ما را تا به جایی برسیم که سکندر دارای ذوالقرنین رسیده بود. شب‌ها می‌گذشت و او سکندر را از یکی یکی، یک، دو، سه... دوازده منزل تاریکی گذر داده بود و لشکر و همراهان را یکی یکی از دست داده بود تا یکه و تنها می‌رسید و سر باز می‌کرد به جهان روشنی. آن‌جا به جهانی رسیده بود که خار و خس‌اش دُر و گوهر و مروارید بار داده بود و خوشه‌ی زُمرد بر درخت عقیق‌اش نشسته بود. به آب رسیده بود، به چشمه، به چشمه‌ها. به دو چشمه رسیده بود؛ یکی آب سیاه مرگ، یکی آب روشن حیات و هردو زلال و درخشان، یک رنگ و یک نشان. دانسته این که بر سکندر آشکار نبود که کدام آب زندگی است و کدام چشمه‌ی مرگ و آشکار این که چون یکی را ارداه کرده بود آن دیگری از چشم و چشمه نهان شده بود. سکندر دارا مانده بود در گوهرستان و میان این دو چشمه که سوی کدام رود که دیروقت شده بود و مشجی لب بسته از تل فرود می‌آمد تا غروبی دیگر، شبی دیگر فرا برسد که گاه نمی‌رسید و ما را تنها رها می‌کرد برای ماه‌ها تا خودمان پی‌اش برویم که سکندر چه کرده بود یا باید چه‌ها کند.

غرق می‌شدیم در حساب و منطق اعداد و یکی دوتا کردن، دوتا دوتا کردن تا راه بسته بر سکندر دارا باز گشاییم و چشمه‌ی آب حیات را نشانش دهیم. مگر نه ما فسقلی‌ها همین یکی دو هفته پیش معمایی را گشوده بودیم که بر اقلیدس بسته مانده بود. غره شده بودیم. وقتی که از حساب و کتاب چیزی به دست نیامده بود و سکندر دارا شب‌ها و روزها مانده بود میان دو چشمه و چشم بر هم ننهاد بود ما به جایی

می‌رسیدیم که مشجی همان روز اول رسیده بود و رهایمان کرده بود: چشم‌بسته گزین کن. چشم ببند بر یک چشمه و لب بر مانده برگشا. سکندر دارا و ما به جایی رسیده بودیم که بیش از این جای درنگ نبود. راهی نمانده بود مگر آن که جان در آستین نهاده و سوی یک چشمه ارده کنی:

– یا سر رود یا سایه‌بان بیاید.  
که همان روز اول به آن رسیده بودیم و مشجی بر کشف‌مان خنده سر داده بود:

– مگر نه این همه راه را آمده بود تا از این چشم‌بسته گزیدن رها شود و هرچه را بر اراده‌اش سوار کند؟

شورانده می‌شدیم در حدیث سکندر دارا، آن هم زمانی که جهان می‌توانست از یک گوش بیاید و از گوش دیگر به در شود. بی‌هوده تیز بود و زیاده بازیگوش. به حساب آقای معلم‌مان که شهری و غریبه بود، داستان ساده بود: اسکندر آدمی است، آدمی رفتنی است، اسکندر رفتنی است. با این حساب اگر اسکندر که پیغمبر هیچ خدایی نبود و گجسته بود، با دو شاخ؛ دیو بود و برادر دارا نبود و دشمن ایران بود، به جایی هم اگر رسیده بود یک راست چشمه‌ی آب مرگ را اراده کرده و بر اراده‌ی اولین سر نهاده بود. پایان راه بسته‌ی هر آدمی، تمام. اما با حسابی که از مشجی و ملای مکتب به ما رسیده بود سکندر دارا آدمی بود ولی چه‌گونه آدمی. او ذوالقرنین بود؛ پیغمبر خدا و نامش در آیه‌های قرآن به ما رسیده بود. با این حساب سکندر دارا به چشمه‌ی آب حیات رسیده بود اما برای این که از دست گردش روز و شب رها شود باید این تخته‌بند رسیده از خاک، این تن خاکی را وامی‌نهاد و می‌رفت تا به جنس خیال خدا درآید در سحرگاه روز اول خلقت، به رنگ ابرهای سفیدی که تنها بهارها، اوایل صبح از سمت شرق دریا برمی‌آمد و به غرب می‌کشید.

وقتی که ما و سکندر دارا بازی به معلم مدرسه و اسکندر دیو گجسته‌ی یونانی باخته بودیم و حدیث سکندر به سر رسید بود مشجی دوباره می‌رسید و در چشمی به‌هم‌زدن دوباره به بازی‌امان می‌گرفت و از میان دو چشمه ردمان می‌کرد و باز داستان و باز دیدار با مشجی بر همان بالای تل تا کی ماه و سال بگذرد و بشنویم که مشجی را در اتاقک پشت مسجد سنی‌ها مرده یافته‌اند.

سکندر دارا مشک آبش را درمی‌آورد که ما پاک از یاد برده بودیمش و دوباره راهمان می‌اندازد تا به منزلی از داستان برسیم که سکندر یک چشمه را ار داده می‌کند و آن دیگری از نظر نمان می‌شود. مانده است همین یکی که بر سکندر دارا گشوده نیست آب حیات است یا آب آمده از چشمه‌ی مرگ. مشکش را از همان چشمه‌ی باقی پر می‌کند و از گوهرستان بیرون می‌زند با این امید که دانایان یونان و چهار گوشه‌ی جهان را بخواند تا معما را برگشایند و حکمت آب رسیده از پس آن همه ظلمت را آشکار کنند. البته که سکندر می‌توانست آب مشک را بر هر برده، هر شاه یا گدایی بیازماید و معما گشوده شود. اما اگر حاصل سفر باری از چشمه‌ی مرگ نبود و به راستی بری از آب حیات بود چه می‌شد؛ یکی پیش از سکندر به جایی رسیده بود که کس را به آن مقام نبود.

خرد و خراب و خسته می‌گذشت شب از پی روز و منزل از پی منزل در ظلمات تا کی به دهانه‌ی غاری برسد به عالم روشنایی روز و دیگر تاب رفتن نیاورد، دمی بیاساید.

مشکش را به شاخه‌ی درختی می‌آویزد و خود در زیر سایه‌روشن آن درخت نیمه خشک می‌نشیند و به خواب می‌رود بی که کاغ کاغ کلاغی که در همان حوالی می‌گشت و می‌گذشت خواب و خیالش را خراب کند.

سکندر دارا خوابیده بود در زیر سایه‌روشن درخت و خواب گشودن معما و فتح بزرگ را می‌دید که کلاغ آمد و نوک زد و چنگال کشید و از مشک به آب رسید. بیدار که می‌شود، مشک پاره را که می‌بیند، رد آب رفته را می‌گیرد؛ به ریشه‌ی درخت می‌رسد. از مشک خشک و خالی و پاره به شاخه، به سرشاخه‌ی درخت می‌رسد و می‌بیند که بر درخت برگ تازه نشسته است. خرد و خراب و سرشکسته می‌آید تا به سپاه خسته می‌رسد و به دختر دارا و آنچه شنیده بود.

دریافته بود که بند زندگی از ناف مرگ می‌نوشد. به رضا رسید و فرمان داد کاخی شایسته برایش بسازند تا این چند گاه پاییدن در آن بیاساید. کاخی در میان مُلک؛ جایی میان شرق و غرب جهان. چون کار ساختن کاخ به پایان می‌رسد فرمان می‌دهد ورزیدگان و نام‌آوران هنرمند و نقاش و مجلس‌آرای چهار گوشه‌ی جهان را گرد کنند تا اندرون سرای را بیارایند. چون گرد می‌شوند آن‌ها را دو دست و دو دسته می‌کند و سرکردگی آن‌ها دو بخش می‌شود؛ دستی برای یونان و دستی برای چین. دو سوی کاخ را به این دو دسته می‌سپرد. هر دست و دسته دست‌به‌کار می‌شوند و در نهان کار خود را به پیش می‌برند تا ماه‌ها و سال بگذرد، کار دو دسته به انجام خود برسد و شاه جهان آشکار شده از میان آن‌ها یکی برای خود بگزیند.

وقتی که مهلت به سر می‌رسد و سکندر دارا را خبر می‌کنند او نخست به سوی چینی‌ها می‌رود. آن‌ها نگارستانی پرداخته بودند چنان شکوهمند که کس بشکوه‌تر و زیباتر از آن نقش و نگاری ندیده بود. در میان بوی عود و آویشن و گل‌ها و گیاه‌های شرقی نایاب آرام آرام می‌رود و غرق می‌شود در نقش و نگار. می‌لغزد میان نقش‌ها و برده می‌شود در انحنای نقش‌ها و تار و پود ابریشم. گم گشته بود در میان نقش که خبر کردند پرده از کار یونانی‌ها کنار رفته است و آن‌ها در انتظار شاه جهان‌اند.

وقتی که از هزار توی پرنبیان چینی‌ها درش می‌آورند به سویی می‌رسد که سراسر آینه پرداخته بود. آن‌ها نشسته بودند و مس و طلا را چنان جلا داده و صیقل کشیده بودند که سرا سراسر آئینه گشته بود. وقتی که پا به سرای آشنا می‌گذارد به جهان دیگری سفر می‌کند. ایستاده بود در میان و در میانه چیزی نبود مگر اسکندر که تا ابدیت مکرر شده بود. جهان هیچ نبود مگر مکرر شاه شرق و غرب جهان، اسکندر؛ هرچه پیش‌تر رشیدتر و آشکارتر، هرچه دورتر محوتر و کوچک‌تر.

آرامش زلال نقش چینی‌ها او را کشیده و برده بود؛ گم در جهان شده بود که به خویش آمد و به مکرر خود رسید که او را به خود آورده بود تا جهان در او گم و نهان شود. از گم شدن در جهان تا گم کردن

جهان در خود با سکندر دارا رفته بودیم که رو به ما کرد و پرسش ما را با خودمان در میان نهاد: کدام را برگزید؟  
 ما باز رو به او کردیم و پرسش مکررمان:  
 - سکندر دارا سرانجام کدام را برگزید؟  
 چشم دوخت به دریا که کف به دهان آورده بود و می‌خروشید. روی دوپا نشسته بود، گوش نهاده بود به غناش دریا و تلاش می‌کرد بر تنگی سینه که کف را به گوشه‌ی لب‌هایش آشکار کرده بود چیره شود که ما دوباره پرسیدیم:  
 - کدام را گزید شاه جهان سکندر دارا؟  
 همین که کمی جان گرفت با نگاهی که ما هیچ از او ندیده بودیم رو کرد به ما: چه فرق که سکندر کدام را برگزید؟  
 - فرق نمی‌کند؟  
 - گیرم که فرق هم باشد، برای شما چه فرق می‌کند؟  
 گفتیم: می‌خواهیم از عاقبت کار با خبر شویم و خبرش را بدانیم.  
 گفت: آخرین خبر که کسی شکی در آن نمی‌کند این است که سکندر برگزیده شد.  
 و سکوت کرد و روی به سوی پایین تل گرفت. وقتی سکوت پایید و سینه تنگتر شد و او لب ننگشود دانستیم که وقت تنها نهادن او و رفتن به خانه است، هر چند با خُماری و پرسش.



کنار دریا از خیال اسکندر رها می‌شوم؛ وقتی که دریا سفره تکانده و ساحل را پر کرده است از خرده‌ریزهای زائدش: گاهی یک ستاره‌ی دریایی که هر شاخش بلندتر از رکورد پریدن ما بود. وقتی که نام رکورد هنوز به گوش‌مان نخورده بود. گاه لاک خالی لاکپشتی پیر. شاید کمی کوچکتر از آن که روی سکوی اتاق مشجی بود. همان که ما گاه‌گاهی از آب شیرین پرش می‌کردیم. سه سطل پر آب را جا می‌داد. سطل چهارمی که می‌رسید از گوشه‌ی رو به غروبش که کمی شکسته بود شروع می‌کرد به چُریدن تا چکه چکه‌ی چُره‌ی آخر، در راهی که پایانش ریشه‌ی سرو خودروی گوشه‌ی مسجد بود و گاهی به او می‌رسید و گاهی نمی‌رسید. گاه بود که پس‌مانده‌ی سفره‌ی دریا یک تنه‌ی نخل بزرگ باشد یا یکی دو تا چندل، یا الوار. یک بار تنه‌ی درختی به ساحل رسیده بود که ما بچه‌ها می‌توانستیم روی عرضش با هم کلنجار برویم و کشتی بگیریم یا کنار هم دراز بکشیم و از ساحل دریا را تماشا کنیم و آمدن چاشوها را انتظار بکشیم. گاهی که دریا دلخور نبود و آرام بود و غم غوی شدن باباها نبود، دریا هراسناک که نبود هیچ، لذت داشت بنشیننی و تماشا کنی که آفتاب چه‌طور آرام و بی‌صدا از آن شهاب سوزان و سوزنده‌ی دو چشم تماشا کوره‌ای سرخ می‌شود. می‌شد مجمه‌ای طلا که می‌شد بی‌واسطه چشم بر او دوخت و نگاهش کرد و رفت تا جایی که ببینی شاه شرق جهان به حلقه‌ی گردی رسیده است که اندک در دریای بی‌کرانه‌ی فرو می‌شود و تمام غرب را با آتش دودناک پر می‌کند. حال غریبی می‌داد. گاهی اگر فانوس روشنی در کنار دستت بود و خیال توفان و غوی شدن بابا

راحتت نهاده بود، می‌شد نشست و ساعت‌ها به دختر دریا خیال کرد که جاشوهای جوان را همواره از راه به در برده بود و با خود کشیده بود تا در بُن دریا رهانشان کند. می‌شد نشست و دختر دریا را در بغل کشید که زیباتر از دختر دارا بود و گاه تا سر حد درماندگی واژه‌ها قشنگ بود و به دختر خدا می‌رسید زبانم لال.

گاه می‌شد که پسماندهی سفره‌ی دریا تکه طناب لنگری باشد، سیاه و چاق که خیلی وقت‌ها دور بردنش از ساحل کار ما نبود، کار چند چاشوی ورزیده بود و به این سادگی آتش نمی‌گرفت اما اگر آتش گرفته بود باد و باران و توفان بر شعله‌اش کارگر نبود. می‌شد که ما بنشینیم ساعت‌ها این طناب را قطعه‌قطعه کنیم و به جای فانوس در ساحل روشن‌شان بگذاریم؛ نشانه‌ی آبادی برای جاشوهایی که کارشان به شب کشیده بود. آتش نمی‌گرفت مگر با حوصله بنشینی و مثنی‌هیزم و بوته‌ی خشک زیرش روشن کنی و بوی و دودش را تاب بیاوری تا آتش بگیرد؛ آتشی که خاموشی در آن نبود و گاه یک تکه‌اش به تمامی شب که می‌رسید هیچ، ظهر هم که از مکتب یا مدرسه درآمده بودیم هنوز روشن بود و اگر زنش آفتاب نبود شاید شعله‌اش از شب بلندتر شده بود. دودش هیچ، بو می‌داد، بوی بد غریبی. تا سه چهار روز بعد از این که یکی‌شان را روشن کرده بودی و در پناهش نشسته بودی هرگاه انگشت در دماغت می‌گرداندی از آن فتیله‌ی سیاه بیرون می‌کشیدی و بویی که آشنا نبود.

گاه شده بود که در همان دم‌دمای گل کردن و گر گرفتن داستان دختر دریا، یکباره دریا توفانی شود و موج آن‌چنان بلند شود که در چشمی به هم زدن از پاشنه‌ی خانه‌های نزدیکتر به ساحل فراز شود. می‌گفتند پسماندهی سفره‌ی دریا زیاد شده است؛ دریا سفره‌اش را می‌تکاند، دختر دریا خانه‌اش را تمیز می‌کند.

در یکی از همین سفره‌تکاندن‌ها تنه‌ی درختی به ساحل رسید. ما بچه‌ها به یاد نمی‌آوردیم که تنه‌ی درختی به این تناوری دیده باشیم. وقتی که می‌کشیدیم تا از ساحل دورش کنیم چیز غریبی دیدیم. الوار خشک و خالی نبود. لوحی بزرگ بود؛ پر از کنده‌کاری و نقش و نگارهای رنگارنگ. وقتی که روی ساحل کشیده می‌شد، در زیر صدف‌های ریز و درشت و جلبک‌های چسبیده به سطح آن، چهره‌ی سواری آشکار شد که صد دست داشت و دست‌هایش به هر سوی رفته بود. سوار بود. بر چیزی شبیه استر، از اسب کوچکتر و از خر بزرگتر نشسته بود، با دو شاخ تیز و بلند که سر شاخش از شانه‌ی سوار تا نوک درازترین انگشت دست ما می‌رسید و درمی‌گذشت. دُم علم کرده بود چنان که سر دُم‌اش از سر سوار فرازتر شده بود. مردی سوار بود و با شتاب می‌راند، با دست‌هایش که پیچیده بود از این سوی به آن سوی تنه‌ی درخت. انگار آن را در آغوشش گرفته بود. یکی از دست‌هایش که تاب خورده بود و به آن سوی رفته بود، وقتی که با هزار زحمت از این رو به آن روی شد، دیده شد که دبوسی را تاب می‌دهد. دبوسی که دوازده پره داشت و وزنش دست کم به هفت من می‌رسید. با چندین رج نوشته بر گرد گردن دبوس با دست‌هایی که از دست غول دریایی بلندتر بود و پیچان به گرد لوح در هوا رها شده بود.

تا روزها در راه رفت و آمد به مکتب و مدرسه محبوب گفت‌وگوی ما استرسوار بود و افسوس این که مشجی دیگر هوادار ما نبود. وقتی که در مدرسه گفتار مشجی با گفته‌های معلم مدرسه یک راه نشد و ما هوادار سکندر دارای رومی شدیم کار به پاسگاه کشید که تازه آمده بود و لب ساحل کپر زده بود با دو ژاندارم تفنگدار. آن‌ها مشجی را به پاسگاه کشیدند و پس از کلی خوار کردن و کتک زدن دستور دادند که حق ندارد مغز بچه‌ها را خراب کند یا غروب‌ها راهی تل بلند شود. اما خیال ما دیگر معمای سکندر دارا نبود. مرد استرسوار بود با نقشیده‌های بر گرد گردن دبوسش و آن نگاره‌های پیچ در پیچ روی لوح. به مشجی رسانده شد. او اگرچه فرب والای مَلای جزیره را نداشت و تلخی‌اش جای زیادی برای هم‌کلامی با بزرگان برایش به جا ننهاده بود. اما برای همه آشکار بود که او به راستی دانای جزیره است. بسیار سفر کرده بود، هفت سال در شام پای درس بزرگان نشسته بود و از آن‌طرف به فُبهی خضرای مولا و چاه شمس دین رسیده بود و از مرز روم گذشته به زادگاه سکندر دارای رومی رسیده بود. از این طرف خراسان را پشت سر نهاده، دوری به بلخ مانده و سر از سمرقند بیرون کشیده بود تا پاره‌ای در هند رحل اقامت بیفکند. جایی که جان‌جانگیر جهانگیران نشسته بود و از آن‌جا از راه آب و دریا به بندر سر باز کند و باز به زادگاهش برگردد. البته حرف سر و سرش با مادر لیلو هم بود، که چندان دور از انتظار نبود. گاهی پنهان و آشکار زن‌های جزیره به خواهر لیلو گوشه می‌زدند. شاید برای همین هم یکی دوباری که بزرگان جزیره به فکر زن دادنش افتاده بودند کنار کشیده و طفره رفته بود. همیشه هم این نبوده است که بیوه‌ی یکی از جاشوهای غُوی شده را برایش نشانه کنند. یک بار همین خواهر لیلو را به او نشانده بودند که دختر که بود هیچ، سوره‌ی والشمس را سر سینه داشت و خواندن همه‌ی سوره‌های قرآن از روی کتاب را می‌دانست و بین سنی و شیعه کم و بیش به یک اندازه قرب داشت. شب‌های ماه محرم و روز عمرگشان برای زن‌های شیعه نوحه‌خوانی و سرود داشت و روز مولود محمد و رحلت عمر برای سنی‌ها سرود و مرثیه سر می‌داد. مشجی بزرگان جزیره را کشانده بود به دشواری کهولت و مشکل نان زن در آوردن و رها شده بود تا در تنهایی و یکه‌گی این نیمه‌ی مانده‌ی عمر را در زادگاهش به سر کند. آن‌گونه که از حرف‌های بزرگترها به ما رسیده بود، آن آغاز کار که مشجی تازه از سفرهای دور و دراز بازگشته بود، منزلتی داشت، اما هیچ زمان به آن فُربی نرسیده بود که مَلای مکتب یا پیش‌نماز مسجد شود. نه با شیعه‌ها می‌پرید و نه با سنی‌ها میانه‌ی خوشی داشت. هرچند سنی‌زاده بود و همه او را به سنی‌گری شناخته بودند. دوری را به این سر کرده بود که یار و یاور مَلای مکتب شود. نه برای قرآن یا حدیث، برای یاد دادن غزل‌های حافظ و داستان سکندر دارا و گاه‌گاه خواندن و بازخواندن داستان‌های شهرزاد از روی الف لیل و لیل‌اش. این‌ها مال تاریخ بود، وقتی که به سن مکتب نرسیده بودیم و مدرسه هنوز به جزیره نیامده بود. دوران ما که رسید مشجی کارش کشیده بود به این که انتظار بکشد تا کی کشتی‌های ماهی‌خران بندر در آمدن به جزیره دیر کنند و ماهی‌ها روی دست جاشوها ورم کند تا او را خبر کنند برود هرچند ماهی که خواست بردارد ببرد برای خودش شور یا دودی کند و چند صباحی با آن سر

آورد. روزی اش می‌رسید. گاهی کسی یکی دو پاره نان نذری داشت، گاهی کسی دلش سوخته بود کاسه‌ای آش برایش دم در خانه نهاده بود، گاهی کسی از قضا شامی اضافه بار نهاده بود.

دوران ما که رسید مَلائی مکتب جز قرآن و حدیث چیزی به بچه‌ها یاد نمی‌داد و ما هم دور و بر مشجی هیچ کتابی به چشم ندیده بودیم. هرچه بود داستان‌هایی بود که از سینه‌ی تنگش سر می‌کشید و به ما می‌رسید، آن‌هم فقط غروب‌ها، بالای تلی که چشم‌اندازش بر ساحل و دریا گشوده بود و چشمه‌ی جذاب و دلکش ما بود. مَلائی ده گفته بود و بر مردهای جزیره پذیرانده بود که مشجی حدیث جعل می‌کند و بدعت می‌آورد.

پیدا شدن نقش استرسوار وقتی به مشجی رسید که پاسگاه از رفتن به بالای تل منعش کرده بود و تنگی نفس امانش را بریده بود. اما این‌ها همه‌ی داستان نبود. آن‌چه که مشجی خانه‌نشین کرده بود سوی چشمش بود و این که دیگر نمی‌توانست از در مسجد درآید برای رفع حاجت به ساحل برود بی که چندبار به در و دیوار مسجد بخورد یا وقتی که زنی در ساحل ساکت در انتظار مردش نشسته بود از دیده‌ها نهان کارش را بکند. با این همه، داستان آمدن استرسوار به مشجی رسانده شد و او با کورسوی آخرین چشم‌هایش به لوح رسید. ندید. چندبار بر رج نوشته و بر کنده‌کاری‌ها دست کشید و سر آخر با تردیدی آشکار به این رسید که: شاید نوشته به خط چین باشند که بر من نه روشن است. شاید. از این که نوشته چه است و چه می‌گوید چیزی بر زبان نراند. نشست بر دو پا، گوشه‌ی غربی لوح، بر یکی از دست‌های استرسوار و با چشم‌های بی‌سویش زُل زد به صدای سرکش دریا، تا آفتاب در بُن دریا فرو شد و نشست. وقتی که بلند شده و در راه اتاقک پشت مسجد افتاده بود بلند شدم، پیش رفتم و دستش را گرفتم که زد زیر دستم:

– هنوز مانده است تا هدایت جز به دست خویش به کس بسپارم. من را در خُماری گذاشته بود و رفته بود. اما یکی دو قدم که دور شد برگشت. هنوز هوا تاریک تاریک نبود که نبینمش. نایستاده بود. می‌رفت. در راه رفتنش انگار از خودش می‌پرسید.

پرسید: گفتمی که آن سوار را هزار دست است و بر یکی‌اش گرز؟ یکی دو قدم به سویش کشیده شدم.

گفتم: صد دست، بلکه بیشتر، اما هزار دست...

گفت: آن سوار هزار دست و گرزش مرا به خدای مرگ می‌کشد، همان ناخدای کشتی هند. داستان هند را هم که بارها از من شنیده‌ای. مکرر نمی‌کنم.



معلم شهری غریبه‌ی ما می‌گفت با کشتی، با طیاره، گرداگرد زمین را گشته‌اند؛ ظلمات کجاست، آب حیات چیست! دختر دارای کدام دار آ است که تن به دشمن و بی‌گانه بسپرد؟ گه خورده است مشجی، اسکندر برادر دارا نبوده است و نیست. دشمن ما بوده است و هست. شوش را ویران کرده بود که به بارگاه کورش رسید و آن را به آتش

کشید، آن هم برای به دست آوردن دل فاحشه‌ای که با خود از یونان آورده بود. جایی که برای مشجی و شما دنیای ظلمت است برای ما خاستگاه روشن خورشید تخته‌ای ما است که از شاهنشاه نخستین‌مان کوروش کبیر به شاهنشاه آریامهر همایون می‌کشد؛ به آفتاب تخته‌ای آریا.

تا به نام شاهنشاه آریامهر همایون رسید ما مثل همیشه از سر جای‌مان بلند شدیم و او فرمان نشستن نداد تا پشت داد رفت و دمی بعد زنگ تعطیل مدرسه آمد و ما از کلاس درس درآمدیم تا به مشجی برسیم که هنوز از رفتن به بلندای تل منع نشده بود.

جان جانگیر جهانگیران آخرین داستانی بود که مشجی برای ما روایت کرده بود. از درس قرآن و مَلاّی مکتب به هندمان کشید. آن‌جا، در کتاب وحی، در وحی کتاب آمده بود که خدا وقتی به عزرائیل فرمان قبض جان کسی را داد، خود آن کس را هدایت می‌کند به همان جایی که جانگیر در انتظارش نشسته است. در داستان‌های مشجی عزرائیل جن بود، جان، جان جانگیر جهانگیران بود و دوست سلیمان که زبان جان انس و جن دانسته بود و با عزرائیل مجلس و هم‌کلامی داشت و دوستی‌شان از قدیم به ندیم رسیده بود. اما داستان مامن جان جانگیر جهانگیران که در هند است چیست؟ این نیز آشکار ما بود که سلیمان فرمانفرمای باد بود.

چاشتگاهی ساده‌مردی در رسید. تا سرا عدل سلیمانی  
دوید؛ رویش از غم زرد و هر دو لب کبود.  
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟  
گفت: عزرائیل بر من این‌چنین، یک نظر انداخت پر از  
خشم و کین.  
گفت: هین، اکنون چه می‌خواهی؟ بگوی.  
گفت: فرما باد ای جان‌پناه، تا مرا زین‌جا به هندستان  
برد. بو که بنده که آن طرف شد جان برد.  
پس سلیمان باد را فرمود کو را با شتاب، سوی هندستان  
ببرد از روی آب.

سحرگاه روز بعد عزرائیل به سرای عدل سلیمان سر می‌زند. سلیمان داستان آن خواجه را پیش می‌کشد و از جان جانگیر گشایش داستان را طلب می‌کند. او به سلیمان می‌گوید وقتی که او را دیدم بر لوح روی سینه‌ام خواندم که نیمه‌شب، در هندوستان، با این و آن نشان، جانش گرفته شود.

پس خدای عزوجل در دل وی افکند تا از تو درخواست  
کند که او را به سرزمین هندوستان بفرستی و من در پی  
او بروم و جان او را قبض کنم تا حکم قضا و قدر به  
نقاص نرسد و عالمیان بدانند که قضای او را برگشتی و  
حکم او را ممانعی نیست.

باری، تنه‌ی آن درخت با آن همه تاریخ و جغرافیایی که داشت مانده بود و سهمی از استرسوار هزار دست در شن ساحل فرو رفته و گم شده بود. اما گم‌گور من و یکی دوتای دیگر از بچه‌های هم‌مکتب و هم‌کلاس من و هم‌کلام گاه‌گاهی مشجی نبود. می‌آمد. در خواب و در آب آبی خیال می‌آمد. می‌آمد با دبوس دوازده پرش تا انتقام مشجی را از رئیس پاسگاه بستاند که این‌طور او را به کپرش در ساحل دریا

کشیده و آن‌طور پیش چشم خلاق خُرد و خمیر و خوار کرده بود. می‌آمد تا ترتیب بابا را بدهد وقتی که دختر دریا به او حال نداده بود و شب با تور نیمه‌خالی به ساحل رسیده بود و خشم شعله‌ورش را بر من یا مادر خالی کرده بود. گاهی شده بود که از دست خودم هم خشمناک شود. اما همیشه زود از دستش رها شده بودم. بیشتر مادر بود که راه نجات می‌شد. هر بار که او بیدار شده و بیدارم کرده بود به‌ام آب خنک داده بود. اما اگر بابا را بیدار کرده بودم، با تشر از خواب پرانده بودم که: خاک بر سرت کنند. آدم از خواب خود بترسد!

همان‌طور که تنه‌ی درخت یواش یواش در شن ساحل فرو می‌رفت و ته می‌نشست در خواب و در خیال من هم یادش ته می‌کشید. هنوز مشجی نمرده بود که نقش استرسوار هزار دست محول شد. رویش سبزه‌ی نرم و فشنگی نشسته بود؛ آن قدر نرم و کرکین و پر نشاط که رویش که دراز می‌کشیدم دختر دریا خیالم را به بُن آب دریای کرکر رسانده بود، وقتی که با نوک انگشت کوچک پای چپم مخمل سبز نازکش را ناز می‌کردم احساسی ناشناخته تا رگ‌های کوچک انگشت اشاره‌ی دستم می‌دوید؛ ولرم می‌شدم - اگر زمستان بود و هوا کمی ملس - و خنک می‌شدم - اگر تابستان بود و گرما بود و غروبی بی‌انتظار در ساحل -

بعدها وقتی که این حس هر روزه شد و سحرها با کیر چوب‌شده از خواب در آمدم، خیال سارای مدرسه و زلیخای مکتب و دختر دریای جاشوها همه یکی شدند و در سینه‌ی لیلو تا رگ‌های پشت گوشم کشیده شد.

تنها دریاست که دائم سفره می‌تکاند و هر چندگاه چیزی تازه به ساحل می‌افکند. این بار لاشه‌ی نهنگی از پس مد شبانه بر ساحل رسیده بود. بچه‌ی نهنگ. اما چه بچه‌ای؟ نهنگی که وقتی ما شش نفر از بچه‌ها به دنبال هم سر این یک به پای آن، کنارش دراز شدیم، دست اولی به زور به پوزه‌ی نهنگ رسیده بود و پای آخری به دم نرسیده بود، کمی از ناف نهنگ گذشته بود. از ما تمام بچه‌هایی که صف کشیده بودیم تا اندازه‌اش را به دست بدهیم، هیچ‌کس نبود که بتواند با یک پرش بر گرده‌اش سوار شود، حتا رسول ما که از همه رشیدتر و بزرگتر بود و صدایش دو رگه و خشن شده بود و پیش چشم ما با خودش کارهای بد می‌کرد. تازه سحر شده بود که همه خبردار شدند. از زن مرد و کوچک و بزرگ تا پای آب آمدند و در تماشای نهنگ شدند، جز ژاندارم‌های پاسگاه و معلم مدرسه که غریبه بودند و غریب مانده بودند. بابا همین که رسید و از دور دید قیه کشید:

- باید از آب به ساحل خشکش کشید و بیش از سه روز مهلت نداد و چالش کرد. از این اگر گذشت گرما و آفتاب مانده‌های بُن روده‌اش را می‌گنداند، ورم می‌کند و می‌ترکد. وقتی که بترکد گندنای بویش تمام جزیره را روی سر می‌گذارد. باید تا نگندیده دست به کار شویم و چالش کنیم.

هنوز درست آن را برانداز نکرده بود. برگشت خانه تا طناب لنگر بیاورد. وقتی که با طناب لنگر رسید و یکی دوتا از جاشوها با بیل سر رسیدند که چال را آماده کنند در میان زن‌ها پچ‌پچ شروع شد و به گوش ما رسید که: این همه شتاب چرا.

بابا گفت: ترکیبیدن نهنگ ندیده‌اید. نمی‌دانید بوی گندناپیش تا کجای آدم فرو می‌رود.

و رفت تا طناب را بر دم نهنگ ببندد. همه‌ی جاشوها گرد شدند و بسم‌الله و الله از مرد و زن و کودک بلند شد اما دم نهنگ بلند نشد تا طناب را دورش استوار کنند. چندان مرد و پسر گرد دم نهنگ گرد آمده بودند که دیگر جای دست برای کسی نبود. از مردها همه آمده بودند مگر جاشوی بی‌پشک سق‌سیاهی که بچه نداشت. بابا سرش هوار کشید. او که از زنها کمی فاصله داشت یکی دو قدم از آنها دورتر و به نهنگ نزدیک‌تر شد اما به مردها نرسید تا طناب را بستند گرد دم نهنگ و همه جمع شدند تا طناب را بکشند. وقتی که دیگر حالی برای هیچ‌کس نمانده بود و نهنگ از آب بیرون نیامده بود چندتایی از زنها یکی یکی آمدند در گوش مردهاشان پیچ کردند و برگشتند پیش گله‌ی گلوله‌شان. زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه یکی دو قدم از زنها جدا شده و سوی نهنگ آمده بود که مرد با دست و با تشر او را پس راند. هرچه مردها زور زدند و الله الله کردند نهنگ از جایش تکان نخورد و سر جایش ماند تا ملای مکتب با صدای بلند به مردها گفت که تا سه روز نباید نهنگ را چال کنید.

بابا گفت: به روز چهارم اگر کشید باید به فکر ترک این جزیره بود. ملا گفت خدا کریم است. و سر برد در گوش بابا. دیگر روز به نیمه رسیده و آفتاب ما را بی‌سایه کرده بود که مردها نهنگ را رها کردند سر همان جایی که بود؛ با طناب لنگر بسته بر دُمش.

چندتایی از جاشوها همان نیمروز وقتی که از دست نهنگ خلاص شدند راهی دریا و صید شدند. بابا هم رفت. جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه هم رفت. او همیشه تنها می‌رفت با جهازی که زیاد هم کوچک نبود اما دیگر از کهنه‌گی برایش رمق نمانده بود. کارش روالی نداشت. می‌گفتند گاهی برای صید ماهی می‌رود، گاهی برای صید مروارید. بابا می‌گفت بی‌پشکی و سق‌سیاهی که دست خود آدم نیست. خدا هرکس را یک جور خلق کرده است. اما این مرد سوار آب که می‌شود هر سو که رو کند صدف پوک می‌شود و ماهی فرار می‌کند. هر سو که او رو نهاد و ما سوی خلافتش می‌رویم. این مرد هزار هزار بار به عمق آب رفته و هزار هزار زنبیل صدف بیرون کشیده است، تمام پوک. هنوز مرواریدی ندیده است که خودش از دریا در بیاورد. هرچه دیده در دست این و آن بوده است. بهتر که وارثی ندارد هرچند بابای بیچاره‌اش پشک داشت و سقش سفید بود. پشک و سق از بابا به بچه نمی‌رسد. اما... این مرد باید صدفبار تور ببیند تا سه ماهی به خانه بیاورد.

غروب که شد دیگر کسی در ساحل به تماشای نهنگ ننشسته بود. غریبه‌ها با هم آمده بودند، با نهنگ عکس انداخته و رفته بودند و بچه‌ها از مدرسه درآمده بودند که یواش یواش زنهای جاشوهای به دریا رفته آمدند و بر ساحل انتظار نشستند. من بر جای همیشه‌ام، بر جایگاه استرسوار صددست نشسته بودم که دیدم زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه پیدا شد. نه چندان دور از من روی ساحل نشست. کلامی نگفت و کلامی نشنید تا دمی که لنج شوهرش پیدا شد.

جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه همین که پا به ساحل گذاشت ماهی‌های بند کرده را داد کول زنش و گفت: یک راست می‌روی دکان عمرحنفی. از او انار بگیر.

– هوس انار کرده‌ای؟

– انار ری.

– حالا چه وقت انار است؟

– گاهی می‌آورد. اگر نداشت لیموی عمانی می‌خری برای چای فردا پسین‌مان. به همین‌جا می‌آوری. با تو کار دارم. اگر روی ساحل نبودم در لنج نشسته‌ام. بشتاب که تا ماهی‌ها جان می‌کنند به عمر برسانی‌اشان.

هنوز زنش از او دور نرفته بود که آمد کنار من. دستی به تنه‌ی درخت استرسوار کشید. جا باز کردم که بنشیند. نه نشست و نه چیزی گفت. دست انداخت به تنه‌ی درخت و یکی دو بار زور زد. دستش آمد که گرداندن و تکان دادن آن تنه کار کس نیست، کار کس‌هاست. رفت کنار نهنگ و آن‌جا با صدای بلند، نه با من، انگار با خودش می‌گفت. گفت: فردا از او نشانه نمی‌ماند، سه روز دیگر از تو، هفت روز دیگر نه از تو، نه از او، نه از من بر ساحل این دریای کرکره نشانه می‌ماند.

خیال کرده بودم که با من است. با من نبود. با خودش بود و بدجور خط و نشان می‌کشید. گفتم شاید گرما و باد و اهل هوا هوایی‌اش کرده‌اند و زار او را گرفته است. یکی دو زن دیگر هر یک کنار و گوشه‌ی ساحل بر لنگرگاه بی‌نشانه‌شان به انتظار جاشوها نشسته بودند که مرد بی‌پشک سق‌سیاه آمد میان من و استرسوار صددست و نهنگ جوان ایستاد، رو کرد به آسمان و با خود یا با خدای خود زمزمه کرد، با زبانی ساحلی که زبان زار بود و بارها در مراسم پایین کشیدن زار از دار جاشوهای جوان هوازده از زبان زن زارگیر ملای مکتب به گوشم رسیده بود.

این اعتقاد از کی و از کجا آمده است بر من آشکار نبود تا شب شد و به خانه رسیدیم؛ من و بابا که تور را پیچیده و در لنج نهاده بود و با جاشوها و ماهی‌هایشان به دکان عمرحنفی فروخته بودند تازه رسیده بودیم. بابا هنوز خبر نداشت. مادر خبر داد که اگر کاری در ساحل مانده است که شب بروید به سربختش باید که تا ماه درنیامده شتاب کنید. از وقتی که ماه درآید تا آن زمان که فرو شود، ساحل قُرُق زن‌ها و دخترهای جزیره است. نه تنها از جزیره‌ی خودمان بلکه از جزیره‌های نزدیک هم زن‌ها خبر شده و آمده بودند. داستان بر سر این بود که زن‌هایی که بچه‌شان نمی‌شد یا می‌شد و بچه پسر نبود مشکل‌شان حل می‌شود اگر در زیر مهتاب و نور ماه پُر از روی نهنگ ماده رد شوند. اتفاقی که در قرن شاید قرین شود. بچه نهنگی که چندان بچه هم نبود، ماده بود و روزی به ساحل افتاده بود که ماه‌اش پُر بود و تا سه شب پُر و پیمان می‌ماند. انگار از پیش و سنجیده به ساحل رسیده بود. وقتی که ماه از پنجه‌ی گلدسته‌ی مسجد شیعی‌ها گذشت مادر رسید و خبر داد که غُلْغُلَه است. حتا شنیده بود که با بلم‌های موتوردار از بندر هم زن‌هایی رسیده‌اند. آن کس که دیده نشده بود زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه بود که بچه نداشت و در هر رمال و فال‌گیری را از پاشنه در آورده بود بلکه مددی شود و وایه‌اش

برآید. مادر می‌گفت همه‌ی جزیره را پیش گشته‌ایم اما بگیر قطره‌ی آبی شده و بر ساحل خشک افتاده؛ رفته‌اند بی‌نشان. آخرین کس که او را دیده بود داستان کرده بود که شوریده و شلول اما سبک از دکان عمر حنفی لیموی عمانی گرفت و به خانه نرسیده اره و تبر از همسایه‌ها گرفت و رفت به ساحل و جایی که لنج جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه لنگر گرفته بود. خانه و لنج و مسجدها و مُضیف را هم همه زیر پا نهاده بودند از پیش‌اشان و نشانی نیافته بودند مگر خاکستر گرمی که در منقل لنج مانده بود.

صبح از راه کوچه‌ها به مدرسه رفتم. در مدرسه حرفی نبود الا غوغای شبانه‌ی زن‌ها از زبان پسرهای نُخس کلاس که دزدانه به مراسم آن‌ها سرکشیده بودند. سر ظهر داشتیم از راه ساحل به خانه می‌آمدم تا در همان فرصت ساعتی که داشتیم به بلم‌های موتوردار بندری که زن‌ها را از راه دور و دراز به جزیره آورده بودند نگاه کنم که دیدم زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه در کنار هفت بشکه‌ی پلیتی بزرگ بر ساحل نشسته است، نزدیک به لنج‌شان. وقتی که از دور به او سلام دادم، سلام را پاسخ نداد و با دست اشاره داد که رد شوم، برگردم. وقتی دید که بر نمی‌گردم برگشت، سر جایش نشست، رو به لنج‌شان و پشت به من و خانه‌های جزیره داد تا من رفتم به تماشای نهنگ که سر جایش، نزدیک به لنج آن‌ها افتاده بود. مثل روز پیش. هنوز بو نکرده بود. بوی ماهی می‌داد که بوی دائم ساحل بود. این اتفاق‌ها از یادم برده بود که تماشای جایگاه غرویم را کنم و با استرسوار صد دست بنشینم. رفتم به خانه و باز از راه ساحل به مدرسه رفتم اما دیگر به جایی نگاه نکردم مگر خاک پیش پایم، تا به مدرسه رسیدم.

می‌شود که این‌جور وقت‌ها آدم از درس علم‌الاشیا رها شده و به علم‌الاجتماع رسیده باشد. رسیده بودیم و معلم سعی می‌کرد به ما آداب رد شدن از خیابان‌های شهر را نشان بدهد. از ما یکی دوتا تا آن زمان پایش به شهر رسیده بود و ماشین دیده بود. ما از موتور تنها قایق‌های موتوردار بندری‌ها را دیده بودیم و صدای غُناش کشتی شیلات که هر هفته روز شنبه می‌رسید تا انبار و سردخانه‌ی شیلات را خالی کند و به بندر بار بزند. تلاش می‌کردیم دارا و سارا را در خیال بیاوریم در کنار پاسبانی که هیچ شباهت به ژاندارم پاسگاه جزیره نداشت مگر شیر و خورشید و تاج طلایی روی پیشه‌ی کلاه پهلوی‌اش، با شورتک و پاپیون دارا و دامن کوتاه سارا که پشت چراغ قرمزی که ندیده بودیم ایستاده بودند تا چراغ سبز شود و آن‌ها دست در دست هم از خیابان گذر کنند.

– وقتی چراغ سرخ است نباید از خیابان گذر کنیم. قانون است!  
معلم مدرسه این را از روی کتاب درسی خواند و ما را بیرون کشید تا درس اجتماع را در عمل به ما نشان دهد. جزیره هنوز خیابان نداشت. ماشین نیامده بود و برای دیدن آسفالت باید به تنها تکه‌ی آسفالت‌هی جزیره می‌رفتی که صحن حیاط سردخانه‌ی شیلات آقای ابتهاج بود.

ما آمدیم پشت مدرسه؛ رو به دریا و پشت به کلاس‌ها. آن دور و برها بودند بچه‌هایی که شناسنامه نداشتند یا بابایشان نگذاشته بود مدرسه‌رو

شوند یا به هر دلیل از مدرسه رها بودند با سیم و تخته برای خودشان ماشین‌هایی درست کرده بودند که با گفته‌های دیگران و کمک آن‌ها که شهر رفته بودند سر هم شده بود. در ساحل غانگ غانگ می‌کردند و می‌رفتند و می‌آمدند. آقای معلم آن‌ها را از نزدیک ما تاراند، آمد پشت داد به آفتاب تا چشمش را نزند. آن وقت کفشش را درآورد و با پای برهنه چهار خیابان پهن خیالی در ساحل کشید و در چهارراهی به هم رساند. خیابان‌هایی که چندان هم صاف از کار در نیامده بود. در واقع دو خیابان کشیده بود؛ یکی از شرق به غرب و یکی از شمال به جنوب رفته بود و اگر درست رد می‌زدی بنش می‌رسید به لنگرگاه جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه. خودش میان مانده بود. فرمان داد و یکی یکی از میان بچه‌ها چهار نفر تیر چراغ‌های قرمز چهارراه شدند. از همان‌جا که ایستاده بود گفت که جایی چهارراه میدان دارد و جایی ندارد. مثل این خیابان ما. آن وقت از میانه درآمد و یک گوشه پای چراغ ایستاد. جای پاسبان را نشان داد و گفت حالا آن پاسبان منم. بعد فرستاد یکی از بچه‌ها برود زنگ مدرسه را بیاورد. که زود آوردند. دیگر مانده بود دارا و سارا. و همین مسئله شد. دختر در کلاس ما نبود. انتخاب دارا ساده بود. همین که به علی‌رضا اشاره شد دوید و کنار پاسبان ایستاد. اما مگر سارا می‌شود کسی؟ کسی پا جای سارا نهاد تا معلم مل و شانه‌ی یکی را چسبید و او را میان کشید. علی‌رضا دارای سر بلند بود و ابراهیم سارای سربه‌زیر، در کنار معلم که پاسبان بود و یکی از بچه‌ها که تیر چراغ بود و زنگ مدرسه را در دستش گرفته بود:

– یک زنگ سبز، دو زنگ نارنجی، سه زنگ چراغ سرخ!  
تا کی چراغ چهارراه سبز شود، دارا و سارا از خیابان گذر کنند و ما از مدرسه رها شویم.



وقتی به خانه رسیدم مادر خبر را رساند و رساند که جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه و زنش با هم هوایی شده‌اند و هرکس رفته است پیش‌شان فایده نکرده است. نه با کسی حرف می‌زنند، نه می‌گذارند کسی پیش‌شان برود. با شتاب کمی ته‌بندی کردم و رفتم تا با چشم خودم ببینم جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه و زنش چه کرده‌اند.

وقتی می‌رسم به ساحل که هنوز خلوت است. زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه نشسته است کنار بشکه‌ها و تکه‌های مرد استرسوار را مثل تلی بزرگ کپه کرده است کنارش. قدرت غریب جاشو و زنش که توانسته بودند یک‌روزه آن تنه‌ی بزرگ درخت را تکه‌تکه کنند و یک‌جا کپه کنند البته جای شگفتی داشت، اما شگفتی‌تر این بود که نبود نشستن‌گاه همیشگی‌ام چندان آزارم نمی‌داد. اکنون دیدار دختر آقای ابتهاج سرحدی انتظارم را پُر کرده بود. بچه‌ها دیده بودند و صحبت مکتب همه او بود؛ با آن دامن سیاه سیاهش که تنگ تنگ بود و آن ساق‌های بلند و کشیده‌اش که مثل نمک سفید سفید بود و برای خودش در ساحل‌هی بالا و پایین رفته بود و هربار که خم شده بود صدفی، چیزی بردارد می‌شده رنگ شورتش را ببینی که به رنگ گل انار

تازمه‌چفته نشسته است. خبردار شده بودم که صبح به ساحل آمده است، مدتی به نهنگ نگاه کرده، در ساحل قدم زده و رفته است. دیگر داشت غروب می‌شد و امید آمدنش نبود که بابا پیدا شد. این بار دریا یاری کرده بود و من به تنهایی نمی‌توانستم آن‌همه ماهی را به اداره‌ی شیلات و دکان عمر حنفی ببرم. بابا همراه شد. کول کشیدیم و دوتایی راه افتادیم. آن‌جا صحبت بر سر این بود که با نهنگ چه‌کار کنند. امشب فرصت زن‌ها تمام می‌شد و بوی نهنگ هم بلند شده بود. آن‌ها منتظر این بودند که نهنگ شاید همین امشب بترکد و بویش جزیره را بردارد. بابا از عمر حنفی می‌خواست که پیش‌قدم شود و از معلم مدرسه و ژاندارم پاسگاه و ملای مکتب بخواهد که از مناره‌ها جار بزنند فردا کسی به دریا نرود، همه‌گی دست به دست هم بدهند نهنگ را تکه‌تکه کنند و پیش از آن‌که بترکد تکه‌هایش را زیر شن ساحل چال کنند تا بویش فرو بنشیند.

ذکر دختر آقای ابتهاج تمام جزیره را پر کرده بود و به جاشوها هم رسیده بود. بابا می‌گفت دیده‌امش. اما باور نکن. اگر هم دیده بود از راه دور دیده بود، از وسط‌های دریا، از راه خیلی دور. اما همین که دیده یا شنیده بود آشکارا او را از نصیب و قسمتش دلخور کرده بود:

بابا گفت: او زن است قسمت من هم زن شده است.

مادر گفت: حیا ندارد. لخت می‌گردد.

بابا گفت: تمام حیای تو به خال گوشه‌ی لبش نمی‌ارزد.

مادر گفت: خال ندارد.

بابا گفت: گه زیادی نخور. مگر می‌شود؟ دارد.

مادر گفت: من دیده‌ام. خال ندارد.

بابا گفت: دارد. تو خوب نگاه نکرده‌ای.

مادر نمی‌دانست بابا چه کسی را در خیال خود دارد. در خیال بابا دختر آقای ابتهاج سرحدی چیزی میان زلیخای مکتب ما و دختر دریای جاشوها بود. من دعوی بابا و مادر را ول کرده بودم و از میان آن دو حباب کافوری و آن دو ماه بررسته بر یک شاخ انار سینه‌ی دختر آقای ابتهاج رد شده بودم، در نیمه‌های راه ناف بودم که بابا دید:

– چه خبرت است؟ این قدر ته کاسه را نلیس. بُنش را در آوردی.

هنوز مانده بود که ماه درآید و ساحل قرق زن‌ها شود. کاسه‌ی خالی را سراندم کنار دست مادر و بلند شدم.

وقتی که کله‌ی سحر با بابا و مادر و همسایه‌ها، با اره و تبر و تیشه و هرچه که می‌شد با آن نهنگ را برید و پاره‌پاره کرد به ساحل رسیدیم، زن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه از کنار بشکه‌ها و تل استرسوار خُرد شده بلند شد. رفت بالای لنج‌شان و طولی نکشید که جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه از لنج در آمد و یک راست آمد کنار ما؛ در یک دست اره‌ای بزرگ داشت و در دست دیگرش تبر. بر خلاف زنش یک ذره به زارزده‌ها نمی‌برد. خیلی هم سالم و سرحال بود. زود آشکار همه کرد که او خود یک تنه دست به کار نهنگ می‌شود و تا شب اگر نهنگ را از بو کردن نینداخته بود قول شرف می‌دهد که برای همیشه از جزیره برود. هرچه اصرار کردند که همراه با هم، همه دست به کار می‌شوند او بوی گند و کثافت گوشت نهنگ را پیش کشید و این که بهتر است

همه‌گی ساحل را خلوت کنند و غروب برگردند نگاه کنند، اگر ردی از نهنگ یافتند آن‌گاه داستان همان ول کردن جزیره است و رفتن بی‌نشان به بندر یا جزیره‌ای دیگر.

تازه آفتاب سر زده بود که به خواسته‌ی جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه همه‌ی مردها جمع شدند تا لنج او را از دریا به ساحل بیاورند. طولی نکشید که ساحل ماند و لنجی که کج و بر یک‌گردد بر ساحل افتاده بود و هفت بشکه‌ی بزرگ کنار هم و تلی از چوب و بچه‌ها که از مدرسه معاف شده بودند.

هنوز آفتاب ما را بی‌سایه نکرده بود که جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه دُم نهنگ را که هنوز در آب مانده بود تکه‌تکه کرد و به بدن نهنگ رسید. هربار تکه‌هایی به اندازه‌ی یک گوسفند را بغل زد و انباشت کنار دست زنش که هفت اجاق زیر هفت بشکه را راه انداخته بود و هی از سر این یکی به سر آن یکی بشکه می‌رفت و با چوبی بزرگ داخل بشکه‌ها را به هم می‌زد. انگار دارد حلیم می‌پزد. هر از چندی با بیلی بزرگ ته بشکه‌ها را بالا می‌آورد تا هربار که جاشو می‌رسد با چنگک تکه‌های نهنگ داخل بشکه را بالا بیاورد، نگاهش کند و صبر کند تا روغنش خوب چکه کند و بنشیند توی بشکه‌ها و تکه‌های روغن گرفته را پرت کند در چاله‌ای که زن ساخته بود.

در میان مردم جزیره حرف تازه‌ای نبود مگر قدرت شگرف جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه که از پس وعده‌اش برآمده و سر یک روزه نهنگ به آن بزرگی را از روی دست مردمان و از ساحل برداشته است. اما این که می‌خواهد با روغن نهنگ چه کند هنوز یک معما بود. یکی می‌گفت در بندر و دویی و شارجه روغن نهنگ را می‌خرند برای روغن‌کاری تفنگ، یکی می‌گفت در فرنگستان آن را می‌خرند به بهای طلا و از روغنش دوی باد می‌سازند، یکی می‌گفت روغن نهنگ هیچ حکمتی ندارد و زار و اهل هوا جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه را سر کار گذاشته‌اند. اما جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه هیچ از نقشه‌اش بروز نمی‌داد. زنش هم چندان تلخ شده بود که سلام کسی را هم علیک نمی‌گفت. دوتایی چند سطل از روغن نهنگ را با قیر و خاکستر مانده از استرسوار هزاردست قاتی کرده بودند و می‌مالیدند به تنه‌ی لنج تا در زیر زنش آفتاب و العطش گرما خوب نشست کند در بدنه‌ی لنج و خرابی‌های دیواره و آن را آب‌بندی کند.

روز هشتم از افتادن نهنگ به ساحل بود؛ وقتی از راه ساحل به مدرسه می‌رفتم دیدم که هیچ نشانه‌ای از جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه نمانده است. نه از بشکه‌ها خبری بود، نه از لنج و نه از زن و نه از خود جاشو. مگر چند سبد خالی، پرت و پراکنده روی ساحل و تور کهنه‌ای که خوب جمع نشده بود. جا به جا هنوز خاکستر استرسوار هزاردست دیده می‌شد. دیگر نشانه‌ای نبود. زود از لنگرگاه خالی جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه جدا شدم و رفتم مدرسه. آن‌جا بود که فهمیدم جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه زنش را که قرار بوده است با خودش ببرد، نبرده است. می‌گفتند او را به بهانه‌ی آوردن چیزی به خانه فرستاده و او را قال گذاشته است. می‌گفتند جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه با همین هفت بشکه روغن نهنگ به دارایی می‌رسد که کسی در خواب هم

نمی‌بیند. وقتی که آقای معلم مدرسه گفت که در کتابی خوانده است که فرنگی‌ها از روغن نهنگ قرصی می‌سازند برای قوه‌ی با، همه باور کردند که جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه عاقل‌ترین جاشوی جزیره بوده است و با این یک هفته کار به منالی می‌رسد که در خیال مردم جزیره هم نمی‌آید.

هفته‌ای که گذشت همه منتظر بودند جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه برگردد با یک کشتی بزرگ موتوردار و دستگاهی که بشود با آن یک ساعت در زیر آب ماند و صدف مروارید جمع کرد. وقتی ماه گذشت و ماه شد فصل و از او خبری نشد و از دویی و بندر هر کجای دنیا جاشوهای اهل جزیره آمدند و از او خبری نشد، گفتند با آن دارایی و مالی که به آن رسیده است برگردد به شورآب این جزیره چه کار کند؟ می‌رود کویت یا بصره یا بمبئی برای خودش زنی تازه می‌گیرد، این پایش را روی آن پایش می‌اندازد و صفا می‌کند.



گاه آدمی در خیال خودش خیره می‌شود به این‌گونه خواب‌ها. من در خیال و خواب گاه تا خانه‌ی این جاشو در بصره کشیده می‌شدم. جاشویی که دیگر پشک و سق در کارش اثر نداشت. وقتی پا روی پا انداخته بود و لعبتی ساقی‌اش شده بود که بیش‌تر به دختر آقای ابتهاج سرحدی شبیه بود تا لیلو یا برای مثال همان زنش. زن‌های خوشگلی دورش را گرفته بودند و برای خودش در این میانه کیف می‌کرد. یکی برایش ساز می‌نواخت، بیش‌تر هم رباب و عود و یکی که برایش می‌رقصد، تنش چندان نرم و پیچان بود که با رقصش مارماهی را به ساحل خشک کشیده بود. تختی با پارچه‌های زردوز و ستون‌های سایه‌بانی از طلای ناب. زیر سایه‌ی انگور، بر تخت روی حوض عروس جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه نشسته بود:

فرو آویخته **زلف** سمن‌سای. فکنده شاخ گل را  
سایه در پای. ز بستان ارم **رویش** نمونه. در  
او گل‌ها شکفته گونه‌گونه؛ بر او هرچنان از  
خالی نشانی، چو زنگی بچه‌گان در گل‌ستانی.  
**زنخدانش** که که میم بی‌زکات است، در او  
چاهی پر از آب حیات است.  
به زیر **غیغ** - ار دانا برد راه - بُود گرد آمده  
رشحی از آن چاه. قرار دل بُود نایاب آن‌جا، که  
هم چاه است و هم گرداب آن‌جا.  
بیاض **گردنش** صافی‌تر از عاج؛ به گردن  
آورندش آهوان باج.  
**بر و دوشش** زده طعنه سمن را. گل اندر جیب  
کرده پیرهن را.  
**دو پستان** هر یکی چون قبه‌ی نور. حبابی  
خواستنه از عین کافور. دو نار تازه‌بررسته ز  
یک شاخ. کف امیدشان نبسوده گستاخ.

**میانش موی، بل کز موی نیمی.** ز باریکی بر  
 او از موی بیمی. نیارستی کمر از موی بستن،  
 که زان مو بودی اش بیم گسستن.  
**شکم چون تخته‌ی قاقم کشیده.** به نرمی دایه  
**ناف** او بریده.  
**سرینش کوهی،** اما سیم ساده. چو کوهی کز  
 کمر زیر او فتاده. بدان نرمی که گر افشردی اش  
 مشت فرورفتی خمیرآیین از انگشت.  
 ز دست افشار زرین پس خمش شو، بیا وین  
 سیم دست افشار بشنو:  
**- ز زیر ناف تا بالای زانو** نگویم هیچ حرفی  
 کهنه یا نو.

البته همیشه هم همه چیز به این راحتی در بُن بست ستر عورت گم نمی‌شود. دیده‌ام که گاهی متن‌های کهن چه سخت ترجمه می‌شوند و چه‌گونه جهان مبدل می‌شود در چشمی که احول هم نیست. شب توفان سختی شده بود و بابا آن روز دریا نمی‌رفت. تازه آفتاب درآمد بود که بابا رفت به قایقش سر بزند و من هم از پی‌اش راه افتادم تا از همان راه به مدرسه بروم که دیدمیش. افتاده بود روی ساحل. لاشه نبود. فقط معلوم نبود چه‌طور مهره‌ها و دنده‌هایش از هم نگسسته است. اگر زنش این‌همه جسور نبود که فکش را بگشاید و از روی دندان کرم‌خورده‌ی آسیایش او را شناسایی کند هیچ‌کس با خبر نمی‌شد که جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه بازگشته است. با این‌همه آدم گاهی شک می‌کند. هنوز سه هفته از چال کردن جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه نگذشته بود که آن زن زن سوم جاشویی شد که پشک داشت. طولی هم نکشید که برای او دو پسر آورد.

من هنوز هم فکر می‌کنم جاشوی بی‌پشک سق‌سیاه به دولت رسیده است و به او خوش می‌گذرد که یادی از جزیره نمی‌کند. حالا زیاد فرق نمی‌کند که در بصره نشسته باشد یا در بمبئی یا جابلقا. خیال می‌کنم که زنش برای خودش دروغی بافته است تا پیش از آن‌که دندان‌های آسیایش آسیا شود نان داغ تازه را مززه کند، حتما شده با نگاه چپ دوتا هوو. همین حالا پیش رویم می‌بینمش که لمبر ورمی‌تاباند تا پیش از هووها به استقبال جاشویش برود. در همین دم؛ دمی که آفتاب چندان خوش می‌درخشد که گرمایش در این اتاقک، این‌جا، از پشت من گذشته، از شانه به سینه‌ام رسیده است و سرانگشتم را شوری تازه داده است. آیا کدامشان سر که بلند کنند می‌بینند که این بلوط پیر پیش چشم من تا کجا غرق شکوفه‌های برگ و رنگ شده است، موج موج... خدای من، نگاه کن این موج رنگ تا کجا کشیده است. آن‌جا را نگاه کن: طلق شیروانی آن کلیسا را بلند کرد و برد...



کجا بودیم؟ گاهی ما این‌قدر از هم دور می‌شویم. می‌گویم باغ کجایی؟ تا غرق فلسفیدن در رمز هفت و سه در مدینه‌ی نحاس بودی یک، دو،

سه... دوازده بدر تمام از نردبان غره برآمد و در چاه سلخ شد. سالی بر تو گذشت. کجایی؟

به یاد نوروز و سالگردان می‌افتد، به یاد خانه‌تکانی. و می‌افتد به جان خانه، به جان قفسه‌ی کتاب، به جان هرکجا که بگویی. آدم اگر خوب شناسدش فکر می‌کند حواسش هست و عمدی با جاروی برقی کاغذ دیواری نبش اتاق را می‌درد یا فووش نمی‌داند که آنچه نشست بر کنج اتاق و نرفتنی است نه تار مانده‌ی تارتن که سایه‌ی دود سیگار رفته است بر تار رفته‌تر. اما اگر بشناسی‌اش می‌دانی که باز به این فکر افتاده است که در عدد دوازده چه رمزی هست که هربار که می‌رسد یک سال پیرترمان می‌کند.

می‌گویم از سه به سیزده رسیده‌ای، سیزدهات را کجا به در می‌کنی؟ گاهی که حوصله باشد من هم حالی به او می‌دهم. یکی دو ایستگاه خیال همراهش می‌روم. می‌رویم تا به جایی برسیم که تازه استخوان ترکانده بودیم و یوسف و زلیخا توی بورس بود. آنوقت‌ها، در آن طرف‌ها معامله‌ها هنوز کالا به کالا بود؛ پایپای. یادم هست که یک خربزه‌ی بزرگ گرگانی که زیاد له نباشد یا سه انار ساوه‌ی درشت و رسیده سه ماهی قباد بالغ تازه‌ی تازه بها داشت. ماهی‌ای که وقتی سرش را می‌گذاشتیم روی کف سیمانی و سیاه مغازه‌ی عمر حنفی دُمش به نافمان می‌رسید.

بابا داشت تورش را جمع می‌کرد که رسیدم. با چهار انار ساوه؛ یکی شکافته از رسیدگی. کمی کوچکتر از پستان زلیخا که در راه باز یافته بودمش، این بار در سینه‌های لیلو که کمی لوده بود و بی‌شوهر مانده بود.

بابا آب انار چُریده را با آستین جامه از روی لب و چانه‌اش پاک کرد و سومین انار را برداشت که من به خودم آمدم. تنها انار مانده را برداشتم، پس نشستم و گاز زدم. بابا نگاه کرد و دید: مگر دنبالت کرده‌اند پسر، کمی یواش‌تر.

زود کنده شدیم و زیاد از دنیا دور شدیم تا کار کشید به معنای رمزی پستان در سینه‌ی زلیخا. گاهی زیر جلکی لیلو بود. بعدها دختر آقای ابتهاج سرحدی، رئیس اداره‌ی شیلات و دخانیات، آمد که خیلی خیلی سفید بود. یک بار آمد و پنج روزی بیش‌تر نماند اما هربار که در ساحل پیدایش شد خبر مثل برق و باد پیچید و بچه‌های جزیره را گرد کرد پی‌اش. راه می‌افتادیم دنبالش و با فاصله می‌رفتیم تا کی خم شود صدفی، چیزی از ساحل بردارد تا ما همه خم شویم و نگاه کنیم به آن‌جای نه پیدایش و او هر از چند قدم برگردد ما را پی‌اش ببیند و ما خجالت بکشیم و ندانیم چه کار کنیم، یکی بدود تا گردن در آب دریا، یکی مثنی شن ساحل بر صورت کنار دست‌اش بزند و یکی در هوا لگد پرتاب کند یا شن بپاشد به صورت دریا تا کی او داد بزند: گم شید نسناس‌ها و ما کیف کنیم و بزنیم زیر خنده برای خودمان. سنی بودیم که می‌شد نشست و ساعت‌ها بر ترک دیوار قهقهه زد. روزها سر این حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که دختر آقای ابتهاج نسناس را چه‌طوری ادا می‌کند. می‌گفتند بوی خوشی می‌دهد. وضع مشام من همیشه خراب بود. بویی نشنیده بودم. در خیالم بوی دختر آقای ابتهاج بوی زلیخا

بود. سیری که با لیلو آشکار نمی‌شد. لیلو همیشه بوی خرما و ماهی موتو می‌داد و بعدتر که آقای ابتهاج در جلوی یکی از اتاق‌های شیلات را بست و از عقب گشود و مغازه‌اش کرد و عمرحنفی آبدار اداره را توی آن گذاشت و حلواارده‌ی لاری آورد، بوی لیلو هم عوض شد و بوی حلواارده گرفت. لیلو عاشق حلواارده بود. وقتی که حلواارده را تمام کرده بود و چربی مانده از لبش چره کرده بود، دست می‌گذاشت نوک دماغش تا خال آبی روی چانه‌اش: اگه می‌خوای ماچ کن سی خُت. از این‌جا تا این‌جا. وقتی که می‌دید در مانده‌ام که کجا را ماچ کنم چنان بلند و بی‌محابا می‌خندید که تکه‌های حلواارده پرت می‌شد و می‌زد به صورتم. آنوقت هول‌هولکی می‌لمباند، عرق پیشانی و چربی چریده بر چانه‌اش را با مینار سیاهش پاک می‌کرد و دوباره می‌گفت: ماچ کن سی خُت، اگه می‌خوای. از این‌جا تا این‌جا.

گاهی دهانش آن‌قدر بوی سه پستان تازه می‌داد که گیج می‌شدم. اما وقتی فهمید در پی دیدن کجایش هستم، دست گذاشت روی شکمش، به زیر نافش اشاره کرد، دستش را برداشت برد روی رانش گذاشت و گفت: فقط به این قسمت کار نداشته باش. از این‌جا تا این‌جا را کار نداشته باش. باقی‌سی خُت. هیچ‌گاه نشد کنار پنجره راه دهد، همیشه توی تاریکی، همیشه پوشیده، همیشه از روی جامه. می‌گفت بازی کن سی خُت، تماشای چه فایده داره. می‌گفت می‌ترسم یکی سر برسه. می‌گفت خجالت می‌کشم یکی سیلم کنه. وقتی زیاد پیله می‌کردم می‌گفت من که بخیل نیستم اما بگو برای چه می‌خواهی نگاهش کنی؟ و من همیشه درمی‌ماندم. به لیلو چه می‌شود گفت که راه دهد و با همه‌ی لودگی‌اش خُل و چلت نداند؟ با لیلو و در تاریکی، با آن هول‌وولا که مبادا یکی ببیند، ضرب‌العجلی دست بزن و دررو، کجا می‌شود به پاسخ این پرسش رسید که پستان‌ها مانند دوتا ماه بررسته بر یک شاخه‌اند یا نه؟ از حباب کافور ندیده در گذریم، کجا می‌شد فهمید که ریشه‌ی این نارُبُن کجاست؟ مشکل من حل نشد. نه با سینه‌ی لیلوی بخشنده نه با یاد و خاطر دختر آقای ابتهاج که یکپارچه زیر نقش رخ زلیخا بود.

با همین خواب و خیال‌ها شب می‌گذشت تا یوسف عزیز گشت و زلیخا آواره‌ی کوه و دشت و صحرا شد - که پیری را زود آشکار کرده بود در چهره، بر تنش - و شهرزاد آمد با اثیر زلیخا و بوی چای لیموی پسین‌گاهی مادر، که برای خودش جدا می‌گذاشت تا خوب دم بکشد. دهانش بوی عطر لیمو می‌داد وقتی که می‌نشست در بارگاه خلیفه‌ی اسلام عبدالملک بن مروان در شام و از چشم و زبان شیخ عبدالصمد دلیل روایت تازه می‌کرد از بالای دیوار شهر نحاس.

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت، شیخ عبدالصمد گفت: چون بر بالای حصار برسیدم دوازده کنیزک مامروی بدیدم که به آواز بلند ندا در می‌دادند و با دست‌هایشان مرا به خویش می‌خواندند. من چنان خیال کردم که در زیر پای من دریایی آب است. همی‌خواستم که خود را به دریا درافکنم و چنان کنم که یاران ما کرده بودند. اما به برکت نام‌های خدا ایشان را دیدم که مرده‌اند. چیزی از کتاب خدا بر ایشان خواندم تا مگر ایشان از من برگشت و من خود را نینداختم. شک نیست که این سحری است که مردمان این شهر ساخته‌اند تا کسانی را که قصد این شهر کنند رد نمایند. اینک، یاران افکنده هلاک گشته‌اند.

پس از آن شیخ بر سر دیوار حصار شهر  
همی رفت تا به دو برج مسین رسید که درهای  
زرین داشتند. درها قفل نداشتند و علامت  
گشودن در آنها پیدا نبود. شیخ بایستاد و زمانی  
تامل کرد. در میان پیکری از سواری مسی دید  
که او را دستی دراز بود دراز کرده. در آن  
دست خطی یافت. خط بخواند. نوشته بودند:  
اگر میخ آهنی را که در ناف سوار است دوازده  
بار بگردانی در گشوده شود. شیخ میخ آهنین از  
ناف سوار پدید آورده، دوازده بارش بگرداند.  
در حال در گشوده شد. و از بهر او آوازی بود  
مانند آواز رعد. پس شیخ از آن در داخل شد. او  
مردی بود با فضیلت و دانا و همه لغت‌ها و  
قلم‌ها نیک می‌دانست.

پس به دهلیزی بلند رسید که این‌سوی و  
آن‌سوی آن سکوها بود بلند. جمعی بر آن  
سکوها مرده افتاده بودند. بالای سرهایشان  
سپرها بود افراشته، در زیر پای ایشان نیزه‌ها  
به زمین نشسته و کمان‌های زه کشیده در پیش  
پایشان فرو هشته. در انتهای دهلیز ستونی بود  
آهنین و پشت ستون دری بود، بر آن قفل‌های  
کوچک استوار.

شیخ برگشت و به جماعت مردگان نظر  
انداخت. در میان ایشان شیخی دید که کهن‌سالی  
او آشکار می‌شد. آن شیخ در مکانی بالاتر از  
قوم بود. شیخ عبدالصمد به آن مرد نزدیک شد  
و جامه‌ی او یکسو کرده، کلیدها پدید که در  
میان او آویخته بود. شیخ را از دیدن آن حالت  
شادی و فرح بسیار روی داد. پس کلیدها  
برداشته، به دروازه نزدیک شد، قفل‌ها بگشود  
و درها را باز کرد. در را از بزرگی و بسیاری  
آلات آوازی بود مانند آواز رعد.

پس امیرموسی با نیمی از لشکریان آلات  
برداشته به شهر اندر شدند. نخست یاران خود  
را یافتند که افتاده و هلاک گشته بودند. ایشان  
را به خاک سپردند و در شهر راه افتادند. پس،  
دربان‌ها و حاجبان دیدند بر فرش‌های حریر  
افتاده، همه‌گی هلاک. آن‌گاه به بازار درآمدند:  
بازاری بزرگ و بنایی عالی، دکان‌ها همه  
گشاده، میزان‌ها نهاده و خداوندان آن جمله‌گی  
در دکان، مرده و پوست بر تن ایشان خشکیده.  
از بازار حریریان گذشتند: در آن‌جا حریر بافته  
به زر سرخ و سیم سپید چندان پدیدند که  
نظارگیان حیران ماندند. خداوندان آن‌ها بر  
دکه‌ها مرده، تو گویی همی‌خواهند سخن  
بگویند. از آن‌جا برگزیده به بازار صیرفیان  
درآمدند: ایشان نیز بر گونه‌گونه باقوت و  
ابریشم و حریر و زر و سیم دکان‌هایشان افتاده  
بودند؛ مرده. از آن‌جا برگزیده به بازار  
عطاران درآمدند: دکان‌های ایشان پر از مشک  
و عود و کافور یافتند و خداوندان همه بر

دکه‌ها، هلاک. در نزدیکی آنجا قصری بدیدند محکم‌اساس. به آن قصر داخل شدند: علم‌ها افراشته، تیغ‌ها کشیده، کمان‌ها به زه، تیرها به چله، سپرهای زرین آویخته و مغفرهای زراندود. در دهلیز قصر کرسی‌های عالی بود که مردان بر آن نشسته بودند. جاهل گمان می‌کرد که خفته‌اند، لیکن ایشان از گرسنگی و بی‌توشگی مرده بودند و پوست بر تن ایشان خشکیده بود.

پس از آن به قصر اندر شدند:

چهار غرفه‌ی بلند در برابر یکدیگر بدیدند که با زر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر در چهار دریاچه که از گونه‌گونه رُخام مرتب بود جمع می‌شد. پس به غرفه‌ی نخستین اندر شدند. آن را پر از زر و سیم و یاقوت و سنگ‌های قیمتی یافتند. صندوق‌ها دیدند پر از دبیای سرخ و زرد و سپید.

پس از آن به غرفه‌ی دیگر شدند؛ پر از خودهای مذهب و زره‌های داوودی و شمشیرهای هندی و نیزه‌های خوارزمی. زانجا به غرفه‌ی دیگر شدند، پر از ظرف‌های طعام و شراب از سیم و زر و بلور سرخ و عقیق. چون خواستند از آن غرفه درآیند در آنجا دری دیدند از عاج و آب‌نوس که پرده‌ای حریر با طرازی زرین بر آن آویخته بود. و قفل‌های سیمین بر آن در بود که گشودن آن با حیلت بود، نه با کلید. شیخ پیش رفت و به سبب دانایی که داشت قفل را بگشود. به دهلیزی درآمدند. در آن لوح‌ها بود و بر آن لوح‌ها صورت‌های وحشیان و پرنندگان پرداخته از سیم و زر سرخ و سپید با چشم‌هایی از دُر و یاقوت.

از آنجا به ساختی دیگر درآمدند که بنای زمینش از رخام صیقلی مرصع به جواهر بود و نظارگیان گمان می‌کردند که آب صاف در آن زمین ایستاده و اگر کسی پای بر آن می‌گذاشت از غایت نرمی و صفا پای او همی‌لغزید. امیرموسی فرمود که چیزی بر آن بیندازند تا پای نهادن بر آن آسان باشد. پس چیزی بر آن بینداختند و به حیلتی بگذشتند.

پس از آن قبه‌ای یافتند که با سنگ‌های زراندود بنا گشته و آن جماعت هرچه دیده بودند بدان نیکویی ندیده بودند. در آنجا حوضی بود و بر آن حوض خیمه‌ای از دبیبا با ستون‌هایی زرین و در میان خیمه تختی بود، مرصع با دُر و یاقوت، بر آن تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده بود. آن دختر جامه‌ای از لولو تر به تن داشت و تاجی از زر سرخ مرصع به گوهرهای قیمتی بر سر و بر کمرگاهش گوهرهای درخشان و دو گوهر

بر جبین داشت که چون آفتاب پرتو می‌افشاند. امیرموسی چون آن دختر بدید از جمال او عجیبش آمد و از سرخی گونه و سیاهی گیسوانش به حیرت اندر ماند. نظارگیان را گمان این بود که آن دختر زنده است و به چپ و راست نظاره می‌کند. آن‌گاه او را سلام دادند. طالب ابن سهل گفت: ایها الامیر، این دختر مرده است، او را روانی نیست جواب سلام ما بازگوید. در این صورت حکمتی به کار برده‌اند. و آن حکمت این است که پس از مردن چشم‌های او را بیرون آورده و جیوه در زیر آن چشم‌ها ریخته‌اند، سپس چشم‌های او را به چشم‌خانه بازگردانده‌اند. اکنون چنان نماید که پلک‌های او در جنبشند و نظارگیان را گمان این است که چشم‌ها بدین‌سوی و بدان‌سوی می‌گردند و چپ و راست را می‌نگرند. حال آن‌که چنین نیست. او مرده است. به تخت نزدیک شدند. تخت پله‌ها داشت: بر پله‌ی نخستین دو غلام ایستاده بودند؛ یکی سیاه، دیگری سپید. در دست یکی شمشیری بود و در دست دیگری دبوسی از پولاد درخشنده که چشم نظارگیان از نظاره‌ی آن کور می‌شد. در برابر آن دو غلام لوحی بود زرین که بر آن نوشته بودند:

- بسم الرب الارباب، بسم الباقی  
السرمدی، بسم المقدر القضا والقدر.  
ای پسر آدم، چرا خام می‌شوی؟  
برگو آدم ابوالبشر کجاست؟ نوح و  
فرزندانش چه‌گونه شدند؟ خداوندان  
آفاق را چه شد؟ مگر نمی‌بینی که  
مرگ ایستاده است با دو پایش بر  
شانه‌های تو؟

ای کسی که بدین مکان درآیی، بدان  
که من در میان رعیت عدالت کردم و  
از مملکت آن‌چه پادشاهان دیگر  
گرفته بودند نگرفتم. دیرگاهی به  
کامرانی زندگی کردم و به داد و  
دهش سپاه و رعیت خوشنود داشتم  
و غلامان و کنیزان آزاد کردم. پس  
از آن بلاها بر من فرود آمد و در  
میان محنت‌ها درافتادم. و سبب این  
بود که هفت سال پی‌درپی باران از  
آسمان نیارید و گیاه از زمین نرُست.  
آن‌چه آذوقه داشتیم بخوردیم. پس از  
آن چارپایان بخوردیم. دیگر چیزی  
که توان خوردن آن باشد برای ما  
نماند. آن‌گاه سیم و زر حاضر آورده  
به پیمان‌ه بپیمودیم و به اطراف بلاد  
فرستادیم. همه‌ی شهرها بگشتند و  
قوت نیافتند. سیم و زر بازپس  
آوردند. در آن هنگام مال خود از  
خزانه‌ها بیرون آورده، درهای قلعه  
را بسته، به حکم پروردگار تن در  
دادیم و کارها به ممالک خویشان  
سپردیم و همگی هلاک شدیم  
بدین‌سان که می‌بینی. خبر ما این  
بود.

ای کسی که به شهر ما درآیی، از این مال آنچه توانی بردار مگر چیزی که ستر عورت من است. زنهار که بر این چیزها دست دراز نکنی که هلاک خواهی شد. این سخنان پندی بود که گفتم و ودیعتی بود که سپردم. و السلام. اگر نام من بپرسی ترمز بنت ابن عمالقه‌ام.

پس از آن امیرموسی به لشکریان گفت: از این مالها بردارید و از این ظرفها و تحفه‌ها و گوهرها چندان که توانید گرد آورید.

طالب ابن سهل به امیرموسی گفت: ایها الامیر، چه‌گونه این دختر را با زیور او به حال خود واگذاریم که او نظیر ندارد و در این زمانه مانند او یافت نشود و از همهی مالها بهتر و از برای خلیفه شایسته‌تر است؟

امیرموسی گفت: ای طالب، مگر آنچه بر لوح نوشته بود نخواندی و وصیتش را درنیافتی و آن پندها که به ودیعت سپرد نشنیدی؟ خیانت کردن به ودیعت روا نباشد.

طالب ابن سهل گفت: از بهر این کلمات آن مال ترک نتوان کرد. این دخترک مرده است و حاجت به این چیزها ندارد. این گوهرها زینت زندگان است و این مرده را پاره‌ای کرباس بس است. این مالها را ما زندگان سزاوارتریم.

پس از آن طالب ابن سهل به پله‌ها نزدیک شده از پله‌ها بالا رفت تا به میان آن دو ستونی رسید که آن دو غلام ایستاده بودند. در حال یکی از آن دو غلام دیوس بر پشت گردن او بزد و دیگری با شمشیری که بر کف داشت سر او را از تن جدا کرد.

امیرموسی گفت: خدا تو را رحمت نکند پس سهل، این همه مال تو را کفایت نکرد که طمع به ستر عورت این دختر نمودی؟

پس از آن امیرموسی امر کرد لشکر داخل شدند و خروارها از آن مالها برداشته بیرون آمدند. آن‌گاه امیرموسی امر کرد دروازه‌ی شهر را بدان سان که بود ببستند و روان شدند.

می‌آمدند تا در ساحل دریا به کوهی بلند رسیدند که در او غارهای بسیار بود و در آن زنگیان چرمپوش بودند که سخنانشان فهمیده نشدی. چون لشکر را بدیدند بگریخته به غارها اندر شدند و زنان و کودکان ایشان بر در غارها بایستادند.

امیرموسی به شیخ عبدالصمد گفت: ای شیخ برگوی که این طایفه کیستند؟

شیخ عبدالصمد گفت: این قوم همانانند که توانند خواست خلیفه را برآورند.

در حال فرمود خیمه زدند. هنوز آرام نگرفته بودند که ملک زنگیان از کوه به زیر آمد. چون امیر را بدید بر او سلام داد. امیر سلام او را رد کرد و او را گرامی بداشت.

ملک زنگیان به امیرموسی گفت: از انسانید یا از جنیان؟

امیرموسی گفت: ما از انسیانیم ولی شک نیست که شما از جنیان هستید که در این کوه از خلق خدا دور نشسته‌اید.

ملک زنگیان گفت: ما نیز آدمیانیم. از اولاد حام این نوح و این دریا دریای کرکر است. از این دریا شبحی ظاهر شود که نور او آفاق را روشن کند. آن‌گاه به آوازی بلند که دور و نزدیک به یک‌سان شنیده شود ندا دهد: ای اولاد نوح، شرم کنید از کسی که شما را می‌بیند و شما او را نمی‌بینید. بگوئید اشهدان‌لااله‌الله محمد رسول‌الله. آن شبح می‌گوید من ابوالعباس خضر هستم. جز این، آن شخص نورانی به ما کلماتی یاد داده است که با آن به خدا تقرب جوئیم. و آن کلمات این است: لااله‌الله له‌الملک و له‌الحمد یحیی و یموت و هو علی کل شی‌قدیر. جز این کلمات چیزی نمی‌دانیم و در هر شب جمعه در روی این زمین نوری ببینیم و آوازی بشنویم که می‌گوید: سُبُوْحُ الْقُدُوسِ رَبِّ مَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ.

آن‌گاه امیرموسی به آن ملک گفت: ما اصحاب خلیفه‌ی اسلام عبدالملک بن مروان هستیم و از بهر خمره‌های روئین که در این دریا هستند و از عهد سلیمان بن داوود مانده و جنیان و شیاطین در آن‌ها به زندان اندرند آمده‌ایم، که ملک ما را فرموده است از آن خمره‌ها ببریم تا به عیان ببیند.

ملک زنگیان گفت: حیا و کرامتا.

ایشان را به گوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصان را فرمود که خمره‌های روئین از دریا به در آورند. غواصان در دریا فرو رفته دوازده خمره‌ی روئین که به مهر سلیمان مختوم بود به در آوردند. امیرموسی و تمامت سپاه از برآمدن حاجت خلیفه فرحناک شدند. امیرموسی ملک زنگیان را مالی بسیار عطا کرد و ملک زنگیان نیز از برای خلیفه عبدالملک بن مروان هدیتی از عجایب دریا به صفت آدمیان بفرستاد، در حوضی بر ساخته از چوب و پر کرده از آب، و به امیرموسی گفت: در این سه روز ضیافت شما از گوشت این‌گونه ماهیان بوده است.

امیرموسی گفت: ناچار باید از این‌ها نیز با خویشتن ببریم که خلیفه او را ببیند و از خمره‌های سلمانیه بیشتر او را تفرج کند.

آن‌گاه امیرموسی ملک زنگیان را وداع کرده روان شدند.

شبانروز همی آمدند تا به شام برسیدند و به نزد خلیفه درآمدند. ابوموسی آنچه را که روی داده بود بیان کرد و تمامی نوشته‌ها به خلیفه باز نمود و از خیر طالب ابن سهل او را آگاه کرد.

عبدالملک بن مروان گفت: ای کاش من نیز با شما بودم تا آنچه را که شما دیدید به عیان می‌دیدم.

آن‌گاه در گنج‌ها گشود و در میان مسلمانان بخش کرد. پس از آن خمره‌ها گرفته سر آن می‌گشود، شیاطین به در آمده بر هوا می‌شدند و می‌گفتند: التوبه التوبه، یا نبی‌الله.

عبدالملک بن مروان از دیدن آن‌ها شگفت‌زده ماند و بسی تعجب کرد. پس از آن بر سر دخترک عجیبی دریا رفتند که در حوضی بر ساخته از چوب و پر کرده از آب گذاشته بودند. چون سر حوض برداشتند دیدند که دخترک آبی از شدت گرما هلاک شده است.

آنچه از حدیث مدینه‌ی نحاس به ما رسیده همین بود. والله اعلم.



می‌گوییم: رمز سه‌ات همین بود؟ همین بود که ما را به ضیافت خلیفه‌ی اسلام عبدالملک مروان بر این سفره بنشانی؟ می‌گوید: خمره‌ها که اصل کاری بودند آخرهای داستان رویی شدند، چرا؟

و می‌رود که باز شیطنت کند. بلند می‌شوم. زُل می‌زنم به نیش، جایی که سقف و سطوح سویی سایه‌بان سرم به خط می‌رسند و در نقطه خلاصه می‌شوند. از آن‌جا نگاه می‌کنم؛ به سفره، به جماعت، به سایه‌هایشان، یکی یکی، به دیوار شهر، به آمدن - شدن، گذر.

بی‌جا و بی‌دلیل هم شاید نیست، به یاد داستان کسی می‌افتم که با مثنی ریگ نشسته بود بر سر خمره‌ای در سر بازار شهر و خیر که می‌رسید فلانی رفت، به یاد مرد ریگی در خمره می‌انداخت و منتظر نشسته بود تا کی خمره پر شود.

می‌گوییم: تا ریگ من نگشته‌ای از سر این خمره بلند شو. بگذار از آن گوشه تماشا کنم. از نیش پنجره، از این کنار... فرصتی است هنوز. می‌آید و نقطه می‌گذارم و می‌گذریم.

Holland, Zwolle  
15 mei 1996  
Holland, Rotterdam  
20 jan 2007